





# شوخی عشق

نویسنده: تانیا صارمی

لوح فکر



۱۳۹۲

## شوخی عشق

- نویسنده: تانیا صارمی ● طرح جلد: پاشا دارابی  
 ● صفحه آرای: منصوره افشانی ● لیتوگرافی، چاپ و صحافی: خجسته  
 ● قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان ● شابک: ۹۰-۴۰-۸۵۷۸-۹۶۴-۹۷۸  
 ● چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲ ● شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه




---

سرشناسه	: صارمی، تانیا، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور	: شوخی عشق / نویسنده تانیا صارمی.
مشخصات نشر	: تهران: لوح فکر، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۴۸۶ ص.
شابک	: ۲۵۰۰۰ ریال ۹-۴۰-۸۵۷۸-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	: IPIR ۱۳۹۱۸۱۳۹ ش ۵۶ الف /
رده بندی دیویی	: ۸ ف۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۰۱۸۷۴۹
کد پیگیری	: ۳۰۱۷۹۸۲

---

نشانی: نارمک، خیابان گلستان، خیابان شهید نادى، پلاک ۷۶. تلفن: ۷۷۲۵۶۴۴۲

در تنازع آن نفر جنگی شدند  
که ز سیرِ نامها غافل بُدند

مولوی



## فهرست

۱.....	بخش یکم
۲.....	یک
۲۵.....	دو
۵۱.....	سه
۶۹.....	چهار
۸۹.....	پنج
۱۲۳.....	شش
۱۴۵.....	هفت
۱۷۷.....	بخش دوم
۱۷۹.....	هشت
۲۱۱.....	نه
۲۵۹.....	ده
۳۰۵.....	یازده
۳۵۷.....	دوازده
۳۹۵.....	سیزده
۴۲۷.....	چهارده
۴۵۱.....	بخش سوم
۴۵۳.....	پانزده
۴۷۱.....	شانزده





# بخش یکم

## یک

صبح وقتی پریا، مطابق معمول، هفت و نیم صبح با زنگ ساعت شماطه دار بیدار شد به نظرش می‌رسید آن روز هم مثل بقیه‌ی روزهاست؛ عادی و بدون هیچ اتفاق بخصوص. اصلاً حدس نمی‌زد خبری در انتظارش باشد که زندگیش را دگرگون کند. اواخر خرداد بود و هوا گرمای تابستان را داشت. مثل هرروز دست و صورتش را شست و موهای لخت و بلند و سیاهش را شانه کرد و ماتیک کم‌رنگی مالید و یک ذره ریمبل به مژه‌های تابدارش زد و مانتویش را روی تاپ زرد و شلوار جین آبی روشنش پوشید که در آن‌ها اندامش ظریف‌تر و باریک‌تر به نظر می‌رسید تا وقتی آن مانتوی گشاد تنش بود؛ بعد از پله‌ها پایین آمد و به پدر و مادرش سلام کرد، که در آشپزخانه‌ی اوپن بزرگ و دلباز که ادامه‌ی سالن نشیمن بود، پشت میز صبحانه نشسته بودند. خوشحال به نظر می‌رسیدند و با لبخندی شیرین‌تر از همیشه جواب سلامش را دادند. کنارشان سر میز نشست. مادرش فوری برایش چای ریخت و جلویش گذاشت؛ کاری که معمولاً خودش می‌کرد. آن موقع علت مهربانی غیرمنتظره‌اش را نفهمید.

وقتی پنیر لای تکه‌ای نان سنگک لقمه می‌کرد سنگینی نگاه پدر و مادرش را حس کرد که گرچه ناشتاییشان را خورده بودند اما ظاهراً خیال نداشتند از میز دل بکنند و بلند شوند بروند؛ برخلاف عادت همیشگی منزلشان که هرکس صبحانه‌اش را می‌خورد منتظر بقیه نمی‌ماند و پی‌کارش می‌رفت. بی‌اختیار

### بخش یکم: یک □ ۳

سرش را بلند کرد و از تحسین محبت آمیزی که در چشم هایشان دید یکه خورد و کمی معذب شد. از خودش پرسید «چی شده که یکهواین جورى واسشون عزیز شده ام؟». موقعی که لیوان چای را به دهان می برد چشمکی که پدرش، به خیال خودش، قایمکی نثار مادرش کرد از نگاهش مخفی نماند.

مادرش با لحنی که سعی می کرد عادی به نظر بی آید پرسید: «گفتی سنجر قراره کی بیاد؟»

وقتی این را می پرسید زیرچشمی پریا را می پایید که هیچ واکنشی نشان نداد، انگار اصلاً چیزی نشنیده باشد. آقای مستوفی، پدر پریا، که از بی اعتنائی دخترش جا خورده بود، چند لحظه صبر کرد و بعد جواب داد: «آخر همین هفته».

بعد از مکثی کوتاه اضافه کرد: «دم صبح می رسه. جمعه به طرف شنبه».

باز مکثی کوتاه کرد و در ادامه گفت: «میاد که بمونه و...»

جمله اش را ناتمام گذاشت و نگاهش به طرف پریا چرخید، که حالا با حالتی بی تفاوت توجهش را به صحبت های پدر و مادرش سپرده بود. وقتی آقای مستوفی گفت که «بابای سنجر خیال داره فوراً پسرش را سرو سامون بده» و خانم مستوفی با لبخندی معنی دار به او زل زد، تازه پریا دوزارش افتاد و فهمید که همه ی این صغری کبری چیدن ها و ایما و اشاره ها برای چی بوده و بقدری عصبانی شد که بی معطلی از جا برخاست و با صدایی که از غضب می لرزید زیرلبی گفت: «من دیگه دیرم شده، باید بروم. خداحافظ».

در همان حال که روسریش را می بست، به طرف در رفت و برنگشت حتی یک نظر به قیافه ی مبهوت پدر و مادرش بی اندازد. اما بی اختیار جلوی آینه ی قدی سراسر پا سست کرد و چند لحظه به صورتش خیره شد. خیلی ها می گفتند زیبایی چهره اش مینیاتوری است ولی شقایق، صمیمی ترین دوستش، اصلاً این نظر را قبول نداشت و می گفت «زن های توی مینیاتورها دهنشون قده

## ۴ □ شوخی عشق

نخود چیه. کی تا حالا دیده زن مینیاتوری لب‌های درشت و قلوبه‌ای داشته باشه. فقط چشم‌های خمارت شبیه زن‌های مینیاتوریه. همین و بس...»

از اتوبوس خبری نبود و پریا، نشسته زیر سایبان ایستگاه، حرص می‌خورد. وقتی قیافه‌ی شاد پدر و مادرش یادش می‌آمد بیشتر لجش می‌گرفت و یک بند درد غرمی‌زد «واسه‌ی خودشون بریده‌اند و دوخته‌اند بی‌اینکه نظر من رو بپرسند. انگار نه انگار قرن بیست و یکمه! خیال می‌کنن هنوز زمون ننه بزرگ هاست که دختر را بدون اینکه شوهر آینده‌اش رو بشناسه و دیده باشه می‌فرستادن به خونیه بخت و طفلک بی‌نوا تازه توی حجله چشمش به جمال آقا داماد روشن می‌شد. ولی کور خوندن. من دختر مستقلی هستم و نمی‌ذارم کسی جای من تکلیف آینده‌ام رو روشن کنه. ایل و عشیره نیست که هنوز بچه به دنیا نیومده شوهر یا زنش رو معین می‌کنند!...» با اینکه فقط یک ربع از هشت گذشته بود، آفتاب کم‌کم داغ می‌شد و گرما کلافه‌کننده. خوشبختانه همان موقع اتوبوس رسید و فوری سوار شد. جای نشستن پیدا نکرد. یک زن دستفروش میانسال سعی می‌کرد سفره‌هایش را به خانم‌های مسافر قالب کند. در اندازه‌های مختلف بودند از هزار تومن تا پنج هزار تومن. یک نفر دوتا سفره‌اش خرید. با پیاده شدن زن سفره فروش دوباره یاد صحبت‌های سر میز صبحانه افتاد و باز خورش به جوش آمد.

از پنجره خیابان را نگاه می‌کرد و پرخاش‌های درونیش را از سر گرفته بود: «یکی ازم نپرسید اصلاً تو تصمیم به ازدواج داری؟... لا بد قول باباجون از تصمیم من مهم تره!... این جوریه که دخترهای بی‌زبون بدخت میشن. اما من از اوناش نیستم که مته بز آخوش سرتکون بدهم و هرچی گفتن بگم چشم. هنوز من رو نشناخته‌اند. از همین الان جوابم منفیه!... چرا؟ خب معلومه چرا. پسری که بعد از این همه سال خارج موندن و خیرسرش درس خوندن بخواد ندیده نشناخته دختری رو بگیره که ننه و باباش تیکه گرفتن به درد من یکی نمی‌خوره.

## بخش یکم: یک □ ۵

خدا می‌دونه همچی تحفه‌ای بعد از عروسی چه جور شوهری از آب در میاد...»  
به مقصد رسید و پیاده شد.

بیست دقیقه به نُه بود. برای رسیدن به ساختمان پزشکان باید سه چهار دقیقه پیاده روی می‌کرد. سربالایی بود و بقدری تند تند و با غضب قدم برداشت که عرقش در آمد. مطب طبقه‌ی سوم بود. عوض اینکه سوار آسانسور شود از پله‌ها بالا رفت تا انرژی بسوزاند و کمی آرام بگیرد. نفس زنان در را باز کرد.

پریا بیست و سه سالش بود، مدرک کارشناسی زبان انگلیسی داشت و از دو ماه قبل به جای دختر خاله‌اش ماندانا، که به زودی زایمان می‌کرد، موقتاً منشی دکتر فطرت شده بود که چشم پزشک بود. قول داده بود شش ماه جور ماندانا را بکشد. ماندانا می‌ترسید اگر یک غریبه‌ی جانشینش شود کاری را که با آن همه زحمت پیدا کرده بود از دست بدهد. وقتی با درماندگی دست به دامن دختر خاله‌اش شد اصلاً چشمش آب نمی‌خورد که پریا، با آن تحصیلات و وضع مالی پدرش، قبول کند. حسابی تعجب کرد از اینکه او فوراً جواب مثبت داد. پدر و مادرش هم دستکمی از ماندانا نداشتند. بخصوص باباش اول شدیداً مخالف بود و می‌گفت «حیفه با این تحصیلات واسه‌ی چندرغاز پول تموم روز خودت را اسیر کنی. هشت صبح باید بیای بیرون و تا برگردی خونه شده شیش عصر؛ تازه اگه به ترافیک برنخوری. اگه کار می‌خواهی، چرا نمی‌ای شرکت خودمون؟ همیشه یک نفر که به انگلیسی مسلط باشه لازمون میشه». اگر می‌دانستند چرا پریا حاضر شده شش ماه جای دختر خاله‌اش را بگیرد حتماً خیلی کمتر متعجب می‌شدند. نه ماندانا و نه هیچکس دیگر نمی‌دانست هدف بزرگ پریا در زندگی چیست. هرگز کسی در این باره از او چیزی نپرسیده بود؛ اگر هم یک نفر پیدا می‌شد که پرسد، محال بود پریا آنچه را راز بزرگش به حساب می‌آورد برایش فاش کند.

خیلی زود به کار مسلط شده بود. به نظرش آسان و بی‌زحمت می‌آمد. بعد از اینکه کولر را روشن کرد، دفتر جلد مقوایی بزرگ را از کشودر آورد و باز کرد. فقط

## ۶ □ شوخی عشق

چهارده بیمار برای آن روز وقت گرفته بودند و حتماً تا عصر حداقل همین تعداد هم بین مریض می‌آمدند. خدا را شکر کرد که روز خیلی شلوغی انتظارش را نمی‌کشد.

پنج دقیقه مانده به نُه، جوانی با عینک ته استکانی قدم به مطب گذاشت. سلام کرد و گفت: "برای نُه و ربع وقت دارم."

"اسمتون؟"

"محبی."

پریانیم نگاهی به طرف انداخت و گفت: "بفرمایید بنشینید. دکتر هنوز نیومده."

نُه و نیم گذشته بود که دکتر فطرت آمد و درحالی‌که با قدم‌هایی تند به طرف اتاق معاینه می‌رفت برای چند بیماری که در سالن انتظار نشسته بودند سری به نشانه‌ی سلام تکان داد. بعد از حدود پنج دقیقه، پریا به جوانی که عینک ته استکانی زده بود گفت: "آقای محبی، می‌تونید تشریف ببرید داخل."

... معمولاً برای بچه‌ها قصه می‌گویند، و آنها اغلب چنان به اولین داستانی که واقعاً برایشان جالب بود دل می‌بندند که به زحمت راضی می‌شوند داستان دیگری بشنوند. راویان خردسال از این قاعده مستثنا هستند، و من هم یکی از آنها بودم. چیز بیشتری می‌خواستم. با ولعی سیری ناپذیر...

سرش را از روی کتاب بلند کرد. کلمات جلوی چشم‌هایش رژه رفته بودند بی‌آنکه از مفهومشان چیزی دستگیرش شده باشد. هر قدر با خود کلنجار می‌رفت نمی‌توانست ذهنش را متمرکز کند. از خیر مطالعه گذشت. در دل گفت «کاشکی الان شقایق اینجا بود». بی‌اختیار دستش به طرف موبایل رفت ولی وقتی چشمش به ساعت دیواری روبرویش افتاد که ده و نیم را نشان می‌داد منصرف شد و بهتر دید نیم ساعت دیگر هم صبر کند. می‌دانست شقایق زودتر از ده صبح بیدار نمی‌شود و تا بجنبد و ناشتایی بخورد شده دم‌ظهر، و تازه آن وقت است که خوش اخلاق است و می‌شود با او حرف زد و احیاناً دوستانه

## بخش یکم: یک □ ۷

خواهشی از او کرد. شقایق صمیمی‌ترین دوستش بود. از دوره راهنمایی همدیگر را می‌شناختند و باهم به دانشگاه رفته بودند و همزمان مدرک کارشناسی گرفته بودند. حالا شقایق بیکار بود و برای همین هم شب‌ها تا دیروقت پای تلویزیون می‌نشست و صبح‌ها دیر بلند می‌شد و مدام از اینکه حوصله‌اش در خانه سر می‌رود گله و شکایت داشت. پریا و شقایق از همه نظر نقطه‌ی مقابل هم بودند، چه از نظر اخلاق و چه از نظر شکل ظاهر. شقایق درشت هیکل بود و نسبتاً قد بلند و کمی تپل، با موهای بور و چشم‌های آبی تیره‌ای و گونه‌های سرخ و سفید. خودش می‌گفت «درست عین دختر دهاتی‌های آلمانی‌ام». برعکس پریا، خیلی خونسرد بود و کمتر کسی عصبانیتش را دیده بود. خودش به خنده می‌گفت «بسکه توی ده‌موم شام و نهار سیب زمینی بهمون داده‌اند این طوری شده‌ام». منظورش ده خیالی‌شان در آلمان بود. با وجود این تفاوت‌ها باهم خیلی جور بودند.

خانم میانسال و قد بلندی از جایش برخاست و به طرف میز پریا آمد و پرسید: "ببخشید آقای دکتر عمل لایزیک هم انجام می‌دهند؟"

"بعله."

"میشه بپرسم هزینه‌اش چنده؟"

"این طوری نمی‌تونم بهتون بگم. اول باید یک سری آزمایش انجام بدهید تا معلوم بشه اصلاً همیشه براتون این عمل رو انجام داد، بعدش هزینه‌اش رو هم خود آقای دکتر می‌گن."

"اگه کسی آستیگمات باشه هم می‌تونه چشم‌هاش رو لایزیک کنه؟"

پریا با بی‌حوصلگی جواب داد: "این رو هم باید از آقای دکتر پرسید."

"من شنیده‌ام اگه آدم لایزیک هم بکنه بعد از چند سال ممکنه چشم‌هاش

دوباره به وضع قبل برگرده. راست می‌گن؟"

پریا بی‌حوصله‌تر و تقریباً کلافه گفت: "والا نمی‌دونم. از آقای دکتر پرسید."

## ۸ □ شوخی عشق

معمولاً از همصحبتی با بیمارها خوشش می‌آمد و آن قدر با خوشرویی به حرف هایشان توجه نشان می‌داد که بعضی هایشان ترغیب می‌شدند سفره‌ی دلشان را پیشش باز کنند و از مشکلات شخصیشان هم برایش بگویند. اما آن روز با همیشه فرق داشت. خانم میانسال، بی‌خبر از آنچه در درون پریا می‌گذشت، به پرچانگی افتاده بود: "... آخه می‌دونید یکی از آشناهای ما، یعنی نوه خاله‌ی پدرم، چند سال پیش چشمش رو لایزیک کردش..."

ساعت یازده و نیم بالاخره پریا به شقایق زنگ زد و همین که صدایش را شنید بی‌معطلی و حتی بدون سلام و احوالپرسی با صدایی آهسته و لرزان جوری که مریض‌ها نشنوند گفت: "تروخدا یک قرار بذار امروز همدیگه رو ببینیم. دارم از حرص می‌ترکم!"

شقایق با لحنی نگران پرسید: "چی شده؟"

"وقتی دیدمت بهت میگم."

"کجا قرار بذاریم."

"ساعت پنج بیا اینجا. باهم می‌رویم یک کافی شاپ، مهمون من."

شقایق خنده کنان گفت: "ولی هرچی دلم خواست سفارش می‌دم آ!"

پریا خندید و گفت: "باشه، شکمو خانم!"

شقایق همچنان خنده کنان پرسید: "ببینم، باز از کاه واسه‌ی خودت کوه

ساخته‌ای؟"

در طبقه دوم کافی شاپ نشسته بودند که خلوت تر بود. شقایق در حالیکه قاشق بستنی را که رویش تکه‌ای آناناس جا خوش کرده بود به دهان می‌برد گفت: "خب حالا بگو موضوع چیه."



## بخش یکم: یک □ ۹

پریا ناخواسته صدایش را بالا برد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: "سنجر خان داره از فرنگ برمی گرده!"

چند نفر از کسانی که پشت میزهای دیگر نشسته بودند نگاهشان به طرف آن‌ها چرخید و پریا خجالت زده سرش را به زیر انداخت.

شقایق بهت زده به او خیره شد و پرسید: "سنجر خان دیگه کیه؟"

پریا لحظه‌ای مردد و سردرگم ماند و سپس گفت: "بذار قضیه رو از اولش برایت تعریف کنم..."

"اولش یعنی کی؟"

"یعنی از موقع تولدم... یا آگه دقیق تر بخوای چند روز بعد از تولدم."

شقایق همانطور که به او زل زده بود گفت: "ظاهراً این قصه سردراز داره. گوشم با توئه. هرچی دل تنگت می‌خواد بگو."

پریا آب دهانش را قورت داد، نفسی عمیق کشید و صحبتش را شروع کرد: "بابام یک دوست داره به اسم آقای شادبخت که باهم مته برادری می‌مونن و از ایام سربازی باهم رفیق‌اند و جفتشون زمیننه‌ی فعالیت‌های تجاریشنون یکیه و گاهی وقتا هم توی یک کارهایی باهم شریک میشن. خلاصه یار غار همدیگه‌اند و خیلی هوای هم رو دارند. اون طوری که خیلی سال پیش از پرستوو مامانم و یکی دو نفر دیگه از فامیلاشنیدم روزی که آقای شادبخت، که ماها بهش می‌گیم عمو منصور و اون موقع یک دختر هشت ساله به اسم سپیده و یک پسر پنج ساله به اسم سنجر داشت، اومد خونه مون تا تولد من نوزاد رو به مامان و بابام تبریک بگه، جلوی جمع به بابام گفت «سعید، این یکی دخترت عروس خودمه!» بابام انگار جواب داد «آگه قابل بدونی» یا «خودت صاحب اختیاری» و خلاصه از این جور تعارف‌ها. وقتی من بچه بودم آقای شادبخت همیشه مرا عروس کوچولو یا عروس خودم صدا می‌زد و من هم که چیزی حالیم نبود غش غش می‌خندیدم و از این حرفش خوشم می‌آمد چون خیر سرم خیال می‌کردم این طوری از بقیه بچه‌ها متمایز میشم..."

## ۱۰ □ شوخی عشق

شقایق بی آنکه از بستنی و کمپوت و شکلات و خامه دوروبرش لحظه‌ای غافل شود شش‌دانگ حواسش به حرف‌های پریا بود و منتظر بود ماجرا به جاهای هیجان‌انگیزش برسد.

پریا جرعه‌ای آب نوشید و ادامه داد: "وقتی سنجر سیزده سالش بود فرستادنش سوئیس و الان پونزده ساله اونجاست و توی این مدت یک دفعه هم به ایران نیومده. بعد از رفتن سنجر، کم کم عمو منصور هم قضیه عروس خودم یادش رفت و عادت کرد بهم بگه پریا جون. من هم موضوع رو فراموش کرده بودم و فقط گاهی از پدر و مادر سنجر می‌شنیدم که اون رفته دانشگاه و داره لیسانس می‌گیره یا فوق لیسانس اش رو گرفته و می‌خواد دکترا بخونه و از این جور صحبت‌ها که از این گوشم می‌شنیدم و از اون گوشم می‌رفت بیرون. تا اینکه امروز صبح بابام بهم خبر داد که سنجر قراره آخر همین هفته بیاد ایران و خیال داره بمونه و آقای شادبخت می‌خواد شازده پسرش رو سرو سامون بده و سر بسته بهم فهموندن که من رو واسه‌ی سنجر خان تیکه گرفته‌اند. بابام وقتی این حرف رو می‌زد انگار باقلوا توی دهنش آب می‌شد و مامانم هم همچی ذوق کرده بود که نگو!..."

پریا ساکت شد. شقایق که مشتاق بود بقیه ماجرا را بداند با هیجان پرسید:  
"خب بعدش؟"  
"همین دیگه."

شقایق که در خماری رویدادی تکانه‌دهنده مانده بود فریاد اعتراضش را بلند کرد: "پریا، خیلی لوسی بخدا! از ظهرا حالا دلم هزار راه رفت که ببین چه مصیبتی سر این دختر طفلک اومده!... حالا میشه بگی این وسط ناراحتی تواز چیه؟"

پریا با چهره‌ای برافروخته و لحنی عصبی گفت: "ناراحتیم از اینکه به شخصیتم اهانت شده!..."

## بخش یکم: یک □ ۱۱

شقایق با حالتی ساده دلانه گفت: "من که سردنمی‌ارم چه اهانتی بهت شده."

پریا با خنده‌ای توأم با دلخوری گفت: "خاک برسرت کنم که یک ذره عزت نفس زنانه توی وجودت نیست وگرنه می‌فهمیدی چقدر برخوردارنده است که یک مشت آدم بشینن بدون اینکه یک کلمه ازت بپرسن برای آینده‌ات تصمیم بگیرن و واست تعیین تکلیف کنن. اینکه یک آقایی از اون سردنیا، به حساب قولی که بابات بیست و چند سال پیش از روی شوخی یا رودربایستی به رفیقش داده، امر کنه دختری رو که واسش کنار گذاشتن و توی آب نمک خوابوندن برای نشستن سرفره‌ی عقد آماده کنند..."

هرچه بیشتر حرف می‌زد لحنش پرخاشگرانه‌تر و عصبی‌تر می‌شد: "وقتی فکر می‌کنم این جناب سنجرخان بعد از اینکه هرچقدر خواسته توی اروپا خوش گذرونده، حالا که موقع ازدواج‌اش شده می‌خواد حتماً یک دختر آفتاب مهتاب ندیده بگیره و اصلاً هم برایش مهم نیست که طرف رو یک ذره هم نمی‌شناسه و شاید باهاش هیچ جور تفاهمی نداشته باشه، و همین که ننه و باباش اون رو پسندیده‌اند و آقا جونش بیست و اندی سال قبل سندش رو به اسمش زده برایش کافیه، دلم می‌خواد جیغ بزنم و سرم رو بکوبم به دیوار..."

شقایق دیگر طاقت نیاورد و حرف دوستش را قطع کرد: "پریا، انقدر تند نرو!... درسته که میشه موضوع رو از این زاویه هم دید، اما جور دیگه هم میشه به قضیه نگاه کرد."

پریا چالشگرانه پرسید: "مثلاً چه جوری؟"

شقایق خیلی ملایم جواب داد: "مثلاً اینکه توی این وانفسای بی‌شوهری که خیلی دخترها چشم به راه خواستگازند، یک آقایی از آشناها تون که تازه از خارج اومده خیال داره به توصیه پدر و مادرش بیاد خواستگاریت..."

پریا شتابزده میان حرفش دوید: "ولی من خیال ازدواج ندارم."

## ۱۲ □ شوخی عشق

"شاید تو همچی قصدی نداشته باشی اما اونا ازدل توجه خبسر دارن؟ به هرحال، اکثر دخترهای همسن و سال و در وضعیت تو دلشون می خواد تشکیل خونواده بدهند؛ یکیش خودم. آگه یک جوون تحصیلکرده و خوب که دستش هم به دهنش برسه بیاد خواستگاریم، بی معطلی بعله رو میگم؛ به شرط اینکه طرف کمی تا قسمتی هم خوش تیپ باشه. خودت تو هم آگه آدم مناسبش پیدا بشه، فوراً خیال ازدواج پیدا می کنی."

بعد برای اینکه حال و هوای گفتگورا عوض کند، زد به دنده‌ی لودگی و با لبخندی شیطنت آمیز گفت: "چه بسا آدم مناسب همین سنجر جون باشه!" و غش غش خندید.

پریا لجوجانه سرجنباند و گفت: "محاله! محاله!"  
شقایق صحبتش را در همان مسیر قبل ادامه داد: "تحصیلکرده که هست. سنش هم که بهت می خوره. باباش هم که مایه داره. آگه خوش قیافه هم باشه که کار تمومه!... بگو ببینم تپیش چطوره؟"  
"نمی دونم."

"یعنی عکسش رو هم ندیده‌ای؟"  
"کجا دیده باشم؟ الان ده ساله که پایم رو خونه شون نداشته‌ام."  
شقایق با تعجب پرسید: "پس اونا ترو کجا دیده‌اند و برای پسرشون پسندیده‌اند؟"

پریا خنده کنان جواب داد: "خب، معلومه خونه‌ی خودمون، آی کیو!... من خونه اونا نمیرم؛ اونا که خونه‌ی ما می آیند. دستکم ماهی دو بار یا عمو منصور و ویدا خانوم خونه‌ی ما مهمون‌اند، یا مامان و بابای من خونه‌ی اونا. پوپک هم که با سارا، خواهر کوچیکه جناب آقا سنجر، خیلی ایاقه؛ هفته‌ای چند بار خونه‌ی اوناست."

"پس اون حتماً عکس خواستگارت رو دیده."  
پریا با تظاهریه بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت و گفت: "لابد."

### بخش یکم: یک □ ۱۳

"می تونی از پوپک بپرسی داداش سارا چه شکلیه."  
 "نمی خوام بدونم چون قیافه اش اصلاً واسم مهم نیست. مهم شخصیتشه که حسابی توزرد از آب درآمد."  
 شقایق که بازیگوشیش گرفته بود پرسید: "بینم فکر می کنی اخلاقی چه جوریه؟"

پریا، که به نوعی وارد بازی دوستش شده بود، با آب و تاب گفت: "من دو جور مختلف مجسمش می کنم. یکی عصا قورت داده و اتوکشیده که کراوات می زنه و حتی پایون و هرروز که واسه ی نامزد بازی میاد خونه مون برایم گل میاره یا شکلات؛ یک جور دیگه اش هم اینه که اسپرت می پوشه، تی شرت و سوئیت شرت و کفش ورزشی و توی رفتارش بی قیده و عادت به کادو آوردن هم نداره؛ اما در هر دو حالت، موقع صحبت، یک خط درمییون فرانسه می پرورنه و حتی فارسی را هم با لهجه حرف می زنه و احتمالاً به من میگه مادمازل پریا و به بابام میگه موسیو مستوفی و مامانم رو هم مادام مستوفی صدا می زنه. از این گذشته، خیلی هم سمجه و مته کنه به آدم می چسبه و خلاصه از اون سریش هاییه که خلاصی از دستش مکافات داره..."

شقایق ناغافل موضوع را عوض کرد: "سردر نمیارم چرا آقای شادبخت پرستو رو واسه ی پسرش تیکه نگرفت. چون اون قبل از توبه دنیا اومده بود و هیچ معلوم نبود خدا دختر دیگه ای به مامان و بابات بده!..."

پریا از ته دل آه کشید و گفت: "لابد از بخت وامونده ی من بود که قرعه ی فال به نام من دیوانه زدند!"

"حالا تصمیم داری چه طوری با سنجرخان برخورد کنی؟"

پریا قاطعانه و با غیظ و غضب گفت: "یک ذره هم بهش محل نمی ذارم."  
 شقایق با نیشخندی موزیانه گفت: "آی می خندیم آگه سنجرمرد ایده آل و شاهزاده رویاهات از آب در بیاد!"  
 قهقهه خنده را سرداد.

## ۱۴ □ شوخی عشق

پریا با لبخندی محو و لحنی قهراآلود گفت: "خیلی بدجنسی!..."

\*\*\*

سنجر به پشتی صندلش در هواپیما که کنار پنجره بود تکیه داده بود و چشم‌هایش را بسته بود. از تصور اینکه پس از پانزده سال به وطن برمی‌گشت دستخوش التهایی دلپذیر بود. به تمام سال‌هایی که در سوئیس گذرانده بود فکر می‌کرد و خاطره‌ها مثل رودی متلاطم و خروشان به ذهنش هجوم می‌بردند. یاد روزهای اول می‌افتاد که چقدر دلتنگ خانواده‌اش و خانه‌شان می‌شد. جدایی از عزیزان، آن هم در آن سن کم، به راستی بی‌اندازه دشوار بود. ساعت‌های طولانی در اتاقش تنها می‌ماند، گوشه‌ای کز می‌کرد و چشم به درو دیوار می‌دوخت؛ یا کنار پنجره می‌ایستاد و به نقطه‌ای نامشخص در دوردست خیره می‌ماند. خیلی طول کشید تا به وضع جدید خو گرفت و برغم غربت غلبه کرد. تقریباً در تمام تصویرهایی از گذشته که در خاطرش جان می‌گرفتند چهره‌ی مهربان و خندان ژان کلود هم نمایان بود؛ بهترین دوستش که بقدر برادر برایش عزیز بود، و شاید بیشتر از برادر، چون آدم برادرش را خودش انتخاب نمی‌کند، حال آنکه او و ژان کلود به اراده‌ی خودشان این پیوند برادرانه را شکل داده بودند.

اما چند ماه قبل، هنگامی که پس از مدت‌ها فکر کردن بالاخره تصمیم گرفت برای همیشه به ایران برگردد دیگر نه آن نوجوان هراسان بود و نه اندوه دوری از خویشاوندان آزارش می‌داد. سال‌ها بود که به زندگی در غربت عادت کرده بود و خیلی آسان با شرایط کنار می‌آمد و عملاً هم توانسته بود خود را با محیط وفق دهد، ولی روحاً احساس غریبی می‌کرد و تدریجاً به این یقین رسیده بود که اگر تا آخر عمر هم در آن دیار بماند باز از آن احساس خلاص نمی‌شود. یاد لحظه‌ای

## بخش یکم: یک □ ۱۵

افتاد که تلفنی به مادرش خبر داد خیال دارد به ایران برگردد و بماند. مادرش بقدری ذوقزده شد که چند لحظه زبانش بند آمد و بعد دو سه بار او را قسم داد تا مطمئن شد این موضوع را از روی شوخی و محض خنده نمی گوید. بعد که کمی آرام گرفت، یکهو و بی مقدمه پرسید «بینم تو پریا یادته؟ دختر وسطی مستوفی رو میگم. الان واسه‌ی خودش خانومی شده. خوشگل هم هست. تو هم بالاخره باید سرو سامون بگیری، مگه نه؟»

حالا حافظه‌اش به دورها رفته بود، به آخرین روزهای قبل از سفرش به سوئیس. دختر بچه‌ی چشم و ابرو مشکی لاغر و رنگ پریده‌ای را به یاد می آورد که در حیاطی بزرگ قاطی بچه‌های همسن و سالش می دوید و پدرش می گفت «سنجر حواست به نامزدت باشه. مواظب باش یک وقت نخوره زمین. مواظب باش کسی اذیتش نکنه.» یا در روزی دیگر و جای دیگری پدرش می گفت «سنجر نامزدت رو بیرواسش آب نبات بخر.» و او از اینکه مراقب و حامی آن دختر کوچولو باشد لذت می برد؛ احساس غرور می کرد. این صحنه‌ها که سال‌ها بود ته ذهنش مدفون شده بودند از اعماق به سطح می آمدند و گذشته‌ی دور را به آینده‌ی نزدیک، که نشسته در هواپیما به سویش پرواز می کرد، پیوند می زدند. از خودش پرسید «حالا پریا چه شکلی شده؟» هیچ جور نمی توانست مجسمش کند.

یاد لحظه‌ی خدا حافظی در فرودگاه ژنوا افتاد. فقط ژان کلود و نامزدش، مونیک، و پدر و مادرش، آقا و خانم ونسان، برای بدرقه‌اش آمده بودند. وقتی قبل از رفتن به سالن ترانزیت برای آخرین دفعه ژان کلود را بغل کرد، او در حالیکه قطره اشکی گوشه‌ی چشمش جمع شده بود در گوشش گفت «بینیم کدومون زودتر متاهل می شویم!» روز قبلش قضیه‌ی پریا و قول و قرار پدرهایشان را برایش تعریف کرده بود و ژان کلود با تعجب و وحشت پرسیده بود «یعنی تو الان مجبوری با اون دختره عروسی کنی؟» و سنجر با خنده‌ای بلند خیال دوست صمیمی و قدیمیش را راحت کرده بود و گفته بود «اون قضیه فقط یک شوخی

## ۱۶ □ شوخی عشق

بامزه بود و بس. الان کسی حتی فکرش رو هم نمی‌کنه. اصلاً شاید جز پدر و مادر خودم و پدر و مادر پریا کسی این موضوع یادش نباشه.» سنجر، که تمام آن سال‌ها در سوئیس هرگز از نظر عاطفی پایبند کسی نشده بود، اکنون از خود می‌پرسید «قراره به همین زودی‌ها پایبند بشم؟»

نرگس خانم قدم به اتاق پریا گذاشت و وقتی دید او روی تخت لم داده و مجله می‌خواند گفت: "تو که هنوز لباس نپوشیده ای. معطل چی هستی؟ پاشورختت رو عوض کن و یک دستی به صورتت بکش."

پریا بی‌آنکه از جایش بجنبد جواب داد: "من که گفتم نمیام." صدای اعتراض مادرش بلند شد: "نمیام چیه؟... لوس بازی درنیا! بهشون برمی‌خوره. می‌خوای آبرومون رو ببری؟"

پریا لاجوجانه گفت: "واسه چی باید بهشون بربخوره؟ اصلاً چه مناسبتی داره من واسه‌ی استقبال سنجرخان پیام فرودگاه؟ مگه همبازی بچگی ام بوده یا توی این مدت مدام با همدیگه نامه نگاری داشته‌ایم؟"

نرگس با درماندگی دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرد و نالید: "بخدا این دختر تا من رو دق نده راحت نمیشه!... نمی‌دونم به کی رفته که این جووری سرتق شده."

لحنش را ملایم کرد و با التماس گفت: "حالا اگه محض خاطر مامانت بلند بشی بیای، چی ازت کم میشه؟"

صدای آقای مستوفی از اتاق بغلی بلند شد: "نرگس کاریش نداشته باش. اگه دلش نمی‌خواد بیاد، اصرار نکن."

خانم مستوفی غرولندکنان از اتاق پریا بیرون آمد و چشمش به جمال دختر کوچکش پوپک روشن شد که لباس پوشیده و عطر آگین به نرده‌ی راهروی



## بخش یکم: یک □ ۱۷

طبقه‌ی بالاتر تکیه داده بود و با دیدن مادرش سرخوشانه گفت: "عوضش من حاضرم."

نرگس خانم به او تشر زد: "بیخود حاضری!... تومی خوی بیای چی کار؟... مگه فردا مدرسه نداری؟... تا از فرودگاه برگردیم خونه شده چهار پنج صبح... جالبه والا! اونی که باید بیاد، نمیاد. اونی که لازم نیست بیاد، قبل از همه آماده است. کار دنیا برعکس شده بخدا!"

پوپک، که با وجود شانزده سال سنش هنوز رفتارهای کودکانه داشت، فوری لب ورچید و گفت: "اگه از دست پریا عصبانی هستی چرا تلافیش رو سر من در میاری؟"

نرگس خانم با کج خلقی جواب داد: "تلافیش رو سر تو در نمی‌ارم. فقط می‌خوام بدونم می‌خوای بیای که چی بشه. هیچ واجب نیست که به خاطر فرودگاه اومدن از درس و مدرسه ات عقب بمونی."

بعد با لحنی تمسخرآمیز و عصبی پرسید: "نکنه تو همبازی سنجر بودی و ما خبر نداشتیم!"

پوپک با دلخوری زیر لب جواب داد: "همبازی سنجر نبودم. باید یک چیزی رو به دست سارا برسونم."

"بدهش به من. خودم میدمش به سارا."

پوپک با دستپاچگی و تپه پته کنان گفت: "فقط این نیست. باید کمکش هم بکنم."

نرگس خانم کنایه آمیز پرسید: "نکنه قراره شما دوتا امشب مبصر فامیل‌های شادبخت باشید!"

پوپک، بغض آلود، گفت: "چقدر گیر میدید مامان!... اگه می‌گم لازمه پیام، خب لازمه دیگه. همین دوساعت پیش سارا واسم اس ام اس فرستاد که حتماً پیام."

## ۱۸ □ شوخی عشق

باز صدای آقای مستوفی بلند شد و این بار به کمک ته تغاریش آمد: "یک شب که هزار شب نیست!... بذار بیاد."

نرگس خانم زیر لب غرزد: "سعید، تو همه اش این ها رو لوس می کنی." اما کوتاه آمد. پوپک ظاهرش نشان نمی داد ولی خیلی ذوق کرده بود و از خوشحالی در دل اش قند آب می شد. سارا در پیامکش نوشته بود «امشب همه ی کس و کارمون می آیند فرودگاه. یک عالم سوژه داریم. مبادا نیایی!»

برخلاف بدرقه ی سنجر که خلوت و خودمانی بود، بیشتر از پنجاه نفر به پیشوازش آمده بودند: تمام عموها و دایی ها و خاله ها و عمه ها و دخترعموها و پسرعموها و پسرخاله ها و پسر دایی ها و دخترخاله ها و دختر دایی ها - بعضی هایشان با زن و شوهر و بچه هایشان - و... حتی خویشاوندان دورتر. سپیده، خواهر بزرگ سنجر، و شوهرش، پرویز، کمی دیرتر از بقیه به فرودگاه رسیدند. ویدا خانم همین که چشمش به دختر و دامادش افتاد، فوراً و قبل از آنکه جواب سلامشان را بدهد، پرسید: "بچه ها رو چی کار کردید؟"

سپیده جواب داد: "گذاشتمشون پیش مامانی ( منظورش مادرشوهرش بود). واسه همین انقدر دیر رسیدیم."

بعد از لحظه ای مکث، آهی کشید و اضافه کرد: "خدا کنه زیاد آتیش نسوزون!... پرویز بهشون قول داده اگه زود بگیرند بخوابند، یک جایزه ی خوب واسشون میخوره."

پرویز خنده کنان گفت: "پاهاشون رو کرده بودن توی یک کفش که ماهام می خواهیم بی آییم فرودگاه دایی جون رو ببینیم."  
سپیده گفت: "فسقلی ها واسه من دایی شناس شده اند!"

## بخش یکم: یک □ ۱۹

ویدا خانم، که خیلی احساساتی بود، با لحنی پرمحبت گفت: "آخ، قربونشون برم!... خب، می آوردینشون!"

سپیده و پرویز، همصدا، گفتند: "فرودگاه را می داشتند روی سرشون!"  
افشین و رامین، دو قلوهای سپیده، چهار ساله شان بود و خیلی سالم و سرزنده و پر جنب و جوش و شیطان بودند و به قول قدیمی ها دیوار راست را بالا می رفتند.

بیشتر از یک ساعت بود که هواپیمای سنجر به زمین نشستته بود. چندتا از استقبال کننده ها چسبیده به دیوار شیشه ای با نگاه های جستجوگر مسافرانی را می پاییدند که چمدان و ساک به دست یا درحال هل دادن چرخ دستی های مخصوص حمل بار از گمرک بیرون می آمدند. پوپک و سارا کمی دور از بقیه ایستاده بودند، پچ پچ می کردند و ریز می خندیدند، بی آنکه از سالن ورودی مسافران چشم بردارند. اولین کسی هم که سنجر را دید سارا بود و با فریادی بلند بقیه را خبر کرد:

"داداشم اومد!"

تقریباً همه ی فامیل یکهوبه طرف دیوار شیشه ای هجوم بردند. بعضی هایشان سرک می کشیدند، بعضی دیگر گردنشان را به چپ و راست می چرخاندند. کنجکاو بودند بینند سنجر بعد از این همه سال چه شکلی شده. بین مسافرها او را جستجو می کردند.

یکی گفت: "ماشالا چه قدی کشیده!"

"چقدر هم خوش تیپ شده."

"خیلی هم شیک پوشیده."

"بیخود واسه ی سوغاتی به دلتون صابون نمالید. فقط با یک چمدون کوچولو

آمده."

## ۲۰ □ شوخی عشق

نرگس خانم که از قافله عقب مانده بود و هنوز نتوانسته بود داماد آینده‌ی احتمالی‌اش را ببیند با فشار آرنج‌ها از بین جمعیت راه باز می‌کرد و به زور جلو می‌رفت و یک بند با صدای بلند می‌پرسید:

"گو؟ کجاست؟"

همین که سنجرپایش به بیرون رسید خود را در آغوش مادرش دید که به پهنای صورتش اشک شوق می‌ریخت. مادر و پسر یکدیگر را بوسه باران می‌کردند، بی‌آنکه هیچکدامشان بتوانند کلمه‌ای به زبان بی‌آورند. آقای شادبخت، با حالتی منقلب، در چند قدمیشان ایستاده بود و لب می‌گزیذ و سعی می‌کرد بر خود مسلط باشد و نگذارد یکباره به گریه بی‌افتد و اشکش سرازیر شود.

وقتی سنجر بالاخره از آغوش مادرش بیرون آمد، بین بازوهای پدرش جای گرفت و همان موقع بود که منصور شادبخت دیگر نتوانست بیش از این خودداری کند و یکدفعه بغضش ترکیب و عنان احساساتش را از دست داد و، برخلاف اراده‌اش، تمام محبتی را که در دل داشت در قالب کلمات بیرون ریخت. همه متاثر شدند و چند تا از زن‌های فامیل اشکشان در آمد و این غلیان عاطفی دوباره ویدا خانم، مادر سنجر، را به گریه انداخت؛ این دفعه بی‌صدا.

همان موقع، سارا جلو آمد و، با لحنی شوخ و شنگ و شکلکی بامزه، خنده کنان، به مادر و قوم و خویش‌های گریان‌ش تشر زد: "چه خبر تونه آب غوره گرفته‌اید؟ حالا خوبه داداشم برگشته! آگه می‌خواست بره چسی کار می‌کردید؟" بعد خود را در بغل برادرش رها کرد و همدیگر را بوسه باران کردند. چند نفر خندیدند و حال و هوا عوض شد و رنگ شادی به خود گرفت.

وقتی سنجر، سپیده را به آغوش کشید، گونه‌اش از اشک تر شد. سپیده خواست حرفی بزند ولی بغض، صدایش را در گلو شکست.

سپس، نوبت به فامیل‌ها رسید. پسرهای فامیل، که او محض نمونه یک کدامشان را هم به قیافه نمی‌شناخت، تند تند خودشان را معرفی می‌کردند و او را

## بخش یکم: یک □ ۲۱

بغل می‌کردند و با او روبوسی می‌کردند و دخترهای فامیل هم اسمشان را می‌گفتند و به او خوش آمد می‌گفتند. سنجر گیج و بهت زده بود و نگاه سرگردانش میان آن چهره‌های ناآشنا می‌چرخید و با کنجکاوی سعی می‌کرد حدس بزند کدامشان ممکن است پریا باشد. اما نشنید کسی خود را به این اسم معرفی کند.

فقط دختری همسن و سال خواهر کوچکش، که از چشم‌هایش شیبت می‌بارید، با چهره‌ای بشاش گفت: "من پوپکم. بهترین دوست سارا، و خواهر کوچیکه‌ی پریا."

کلمه‌ی پریا را کشدار بیان کرد و لبخند معنی‌داری هم چاشنی جمله‌اش کرد.

مسن ترها میدان را برای جوان‌ها خالی کرده بودند و گوشه‌ای منتظر ایستاده بودند تا نوبت به آن‌ها برسد. بالاخره سنجر به جمع آن‌ها پیوست و از چشمه‌ی لطف و مهربانی‌شان که این همه سال از آن محروم مانده بود سیراب شد. بالاخره بعد از یک ساعت روبوسی و خوش و بش و احوال‌پرسی، رضایت دادند از هم جدا شوند و دیدار مفصل را بگذارند برای سرفرصت و در جایی مناسب. سنجر، همراه پدر و مادرش و سارا راهی منزل شدند و بقیه هم رفتند.

در راه برگشت، هر چهار نفرشان ساکت بودند، انگار از بس حرف و صحبت داشتند نمی‌دانستند از کجا شروع کنند. سنجر، که هنوز از آن حالت شوق و هیجان بیرون نیامده بود، روی صندلی جلوی اتومبیل، بغل دست پدرش نشست بود، که چرت زنان رانندگی می‌کرد. سارا، لمیده کنار مادرش، آرام و قرار نداشت و دلش می‌خواست هزار چیز بگوید و هزار چیز بپرسد.

## ۲۲ □ شوخی عشق

سوالی ذهن سنجر را مشغول کرده بود اما خجالت می‌کشید آن را به زبان بی‌آورد. ویدا خانم، مثل اینکه فکر او را خوانده باشد، ناگافل گفت: "دیدید پریا نیومد؟... دختری از همون اول کار طاقچه بالا گذاشته!"

آقای شادبخت، خمیازه کشان، خندید و گفت: "قرار نبود هنوز هیچی نشده مادر شوهر بازی دربیاری!"

ویدا از عکس العمل شوهرش به خنده افتاد و موضوع را به شوخی برگزار کرد: "اتفاقاً باید از همین الان تمرین کنم که دستم راه بیفته."

سارا پرسید: "میشه من هم از حالا تمرین خواهر شوهر بازی بکنم؟"

همه به صدای بلند خندیدند.

منصور شادبخت گفت: "تحویل بگیری، سرکار خانوم! مادر باید این جوروی سرمشق دخترش بشه؟"

ویدا با اعتراض جواب داد: "چرا سرچی‌زهای دیگه از من سرمشق نمی‌گیره؟"

سارا فوراً گفت: "من فقط خوب‌ها و درشت‌هاش را سوا می‌کنم، مامان خانوم!"

آقای شادبخت، برای آنکه موضوع را عوض کند، گفت: "از شوخی گذشته، دلیلی نداشت پریا بیاد!"

ویدا پرسید: "پس چرا پوپک اومده بود؟"

سارا، به جای پدرش، جواب داد: "پوپک محض گل روی من اومده بود!"

سنجر، با اشتیاق و خنده کنان گفت: "قربون گل روی خواهر کوچولوم برم!"

ویدا گفت: "خب، بالاخره سنجر ما کی باید چشمش به جمال پریا خانوم روشن بشه؟"

منصور، که لحنش نشان می‌داد از کنایه‌های همسرش کمی دلخور است، گفت: "سعید، همه‌مون را پس فردا شب دعوت کرده خونه شون. گفته، سپیده و پرویز هم بی‌آیند."

## بخش یکم: یک □ ۲۳

ویدا، با خنده گفت: "طفلک مامان پرویز! خدا کنه امشب دوقلوها بلایی سرش نیاورده باشن که تا ابد از مادر بزرگ بودن پشیمون بشه."  
تا چند دقیقه بعد که به منزل رسیدند، دیگر کسی حرفی نزد.

همین که سنجر چشمش به خانه‌ی پدریش افتاد یکهو دلش لرزید. تا قبل از سفر به سوئیس، تمام سال‌های زندگی‌اش را آنجا گذرانده بود و در ایام غربت، بخصوص سال‌های اول، بارها خواب آنجا را می‌دید. این خانه همه‌ی خاطره‌های شیرین بچگی را برایش زنده می‌کرد؛ همین طور خاطره‌های تلخی را که آن‌ها هم، با گذشت زمان، کم کم شیرین و دلپذیر جلوه می‌کردند. آن خانه برایش مظهر تمام شادی‌های کودکی بود. حالا به نظرش خیلی بزرگ‌تر از قبل می‌آمد. در مقایسه با آپارتمان نقلی‌اش در ژنو، خانه‌ی پدریش قصر بود.

آقای شادبخت، که ماشین را در پارکینگ گذاشته بود، با مشاهده‌ی پسرش که چمدان به دست محوتماشای خانه بود، پرسید: "معطل چی هستی؟ برویم داخل."

سنجر زیر لبی گفت: "هرچی نیگاش می‌کنم از دیدنش سیر نمیشم."  
ویدا گفت: "تو که انقدر اینجا را دوست داری، خب چرا زودتر نیومدی؟"  
سنجر، بی‌آنکه چشم از نمای منزل بردارد، همان طور زیر لبی جواب داد:  
"لابد موقعش نشده بود."

سارا گفت: "ماشالا داداش جونم حسابی فیلسوف شده!"  
و غش غش خندید و بقیه هم از خنده‌ی او به خنده افتادند. سنجر بلندتر از همه.

چون هیچکدامشان دلش راضی نمی‌شد بلافاصله به بستر بروند، ویدا چایی دم کرد و دور همه نشستند به گپ زدن. از این شاخ به آن شاخ می‌پردند و موضوعی را نیمه تمام رها می‌کردند و سراغ موضوعی دیگر می‌رفتند.

## ۲۴ □ شوخی عشق

عطر چایی در مشام سنجر بیچید و او را سرمست کرد، انگار همراه این رایحه به گذشته‌ها می‌رفت. وقتی اولین جرعه‌ی چای را نوشید، به نظرش آمد معجونی جادویی است و خوش طعم‌تر از آن در دنیا پیدا نمی‌شود.

بالاخره، حدود ساعت پنج صبح، منصور گفت: "بسه دیگه. وقت واسه‌ی حرف زدن زیاده. این بچه کلی ساعت توی هواپیما بوده. الان حتماً داره از خستگی از پا می‌افته. بلند بشید برویم بخوابیم."

سنجر پرسید: "من کجا باید بخوابم؟"

مادرش با مهربانی جواب داد: "خب، معلومه، عزیز دلم. توی اتاق خودت."

هنگامی که سنجر قدم به اتاق قدیمیش گذاشت و دید هنوز به همان شکل پانزده سال قبل دست نخورده مانده است، احساس کرد هرگز از ایران نرفته؛ تمام ایامی که در سوئیس گذرانده بود به نظرش خواب و خیالی پُر تلاطم آمد که حالا باید آن را به صندوقچه خاطره‌ها می‌سپرد.



## دو

نرگس خانم ظرف سالاد را در یخچال گذاشت و به نشانه‌ی رضایت لبخند زد چون دیگر کاری نمانده بود که برای تدارک شام آن شب انجام دهد و حداقل یک ساعت فرصت داشت تا به سرو وضع خودش برسد. از آشپزخانه بیرون آمد و از پله‌های داخلی بالا رفت.

هنگام عبور از کنار اتاق پریا به داخل سرک کشید. دخترش جلوی کمد لباس ایستاده بود و معلوم بود هنوز مردد است برای مهمانی آن شب چه بپوشد. سنگینی نگاه مادرش را حس کرد و سر برگرداند.

خنده کنان گفت: "خسته نباشید. پخت و پز تموم شد؟"

"سلامت باشی. آره همه چیز آماده است. فقط یادت نره که یک سر سوزن هم بهم کمک نکردی!"

"عمداً دست به سیاه و سفید نزدم. چون آگه یک پیاز هم پاک می‌کردم یا یک ذره روغن هم توی ماهیتابه می‌ریختم، بعداً جلوی مهمون‌ها پز می‌دادید که «پریا جون توی پختن غذاها خیلی بهم کمک کرد» یا می‌گفتید «این خوراک دست پخت پریاست» و اونا هم مجبور می‌شدن الکی یا راستکی تعریف کنن و جناب سنجر خان هم خودش را موظف می‌دید، به زور هم شده، یک خروراز از غذایی که مثلاً شاهکار آشپزی من بود بخوره..."

## ۲۶ □ شوخی عشق

نرگس خانم با بی حوصلگی حرفش را قطع کرد: "من که از پس زبون تو بر نمیام. حالا توی آشپزی کمکم نکردی عیبی نداره، ولی ترو خدا با مهمون‌ها، بخصوص با سنجر، گوشت تلخی نکن!... یک جوری نشه جلوشون خجالتزده بشیم. هرچی باشه سعید دوست چندین و چند ساله‌ی باباته."

سراین یکی موضوع هم پریا توپش حسابی پر بود و گفت: "خاطر جمع باشید نه بهشون اخم می‌کنم نه به کسی چشم غره می‌رم. اما توقع هم نداشته باشید بشم قند و عسل و زبون بریزم و بیخودی قربون صدقه‌ی مادر شوهر و خواهرشوهر احتمالم برم!..."

مکث کوتاهی کرد تا نفس تازه کند و، با لحنی کنایه‌آمیز، ادامه داد: "نمی‌فهمم یعنی انقدر توی این خونه جا تنگ کرده‌ام که این همه عجله دارید زودتر از شرم خلاص بشید!؟"

نرگس که از جمله‌ی آخر دخترش عمیقاً منقلب شده بود، با صدایی لرزان، جواب داد: "الهی من قربونت برم!... این چه حرفیه که می‌زنی؟... تو آگاه صد ساله دیگه هم اینجا بمونی، جایت روی تخم چشم من و باباته!... ولی خب، دختر دم‌بختی و من هم مته هر مادری آرزو دارم که بینم بچه‌هام سرو سامون گرفته‌اند... سنجر هم به نظرم جوون برازنده‌ای اومده..."

پریا به نشانه‌ی بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت و گفت: "مبارک هرکی قسمتشه باشه!"

نرگس، درحالی‌که با تحسین سراپای دخترش را برانداز می‌کرد، گفت: "اون موقعی که قنذاقت می‌کردم هیچ نشون نمی‌دادی انقدر چموش و خیره‌سر باشی."

و غش غش خندید.

پریا هم خنده کنان جواب داد: "آخه اون موقع شما هم نمی‌خواستید از زیر سنگ هم شده واسم شوهر پیدا کنید!... راستی، از حالا بگم: من چایی نمی‌ارم! آ! نمی‌خوام یک وقت خیال کنن اومده‌اند خواستگاری."

## بخش یکم: دو □ ۲۷

نگرس موضوع را عوض کرد و پرسید: "حالا چی می خواهی بپوشی؟"  
 پریا جواب داد: "هنوز تصمیم نگرفته‌ام" و با کرشمه اضافه کرد: "ولی نگران  
 نباشید! یک چیزی می پوشم که حتماً دل خواستگار از فرنگ برگشته رو ببره.  
 شما هم عوض جرو بحث با من بهتره ببرید به سرو لباس خودتون برسید."  
 "مگه می خوان منو بپسندند؟"

پریا به تصویر دلربایش در آینه خیره شده بود که صدای زنگ در به گوش رسید.  
 در همان حال که از جا برمیخاست، با خود گفت «برم بینم این شازده پسر  
 چه تحفیه‌ای!»

همزمان با ورود آقا و خانم شادبخت و سنجر و سارا به سرسرا، پریا هم از  
 پله‌ها پایین آمد. خانواده‌ی شادبخت دست خالی آمده بودند تا به قول ویدا  
 «خودشون رو زیادی مشتاق نشان ندهند.»

سنجر فقط لحظه‌ای کوتاه پریا را نگاه کرد که پیراهن نارنجی بلند و گشادی  
 با نقوش سفید به تن داشت و شال سفیدی هم برگیسوان انبوه و سیاهش  
 انداخته بود. در دل گفت «خوشگل بودنش رو راست گفته‌اند. با اینکه لباسش  
 گشاده، اما معلومه خیلی ترکه‌ای و ظریفه.»

پریا هم زیرچشمی سنجر را برانداز کرد که پیراهن سه دکمه‌ی راه راه زرد و  
 سرمه‌ای پوشیده بود و یک شلوار جین آبی روشن. قامت بلند، شانه‌های پهن و  
 سبیل باریکی که چهره‌ی مردانه‌اش را جذاب‌تر می کرد از نگاهش پنهان نماند.  
 وقتی آن دو به چند قدمی هم رسیدند و سلام و احوالپرسی و از آشنایی باهم  
 ابراز خوشوقتی کردند، رایحه‌ی تلخ و سرد اودوکلن خوش بوی سنجر به مشام پریا  
 رسید و رایحه‌ی تلخ و گرم عطر دختر جوان شامه‌ی سنجر را نوازش داد.

## ۲۸ □ شوخی عشق

کمی بعد از اینکه مهمان‌ها در سالن پذیرایی جابجا شدند، نرگس برایشان شربت آلبالو آورد.

موقعی که به سنجر شربت تعارف می‌کرد پرسید: "شما که شربت آلبالو می‌خورید؟" و اضافه کرد: "خونگيه."

سنجر، همین که اولین جرعه را با لذت نوشید، گفت: "طعم این شربت منو یاد قدیما و بچگی‌ها می‌اندازه و یک عالم احساس گمشده و فراموش شده رو توی وجودم بیدار می‌کنه."

لحن کلامش به نظر پریا ساده و صمیمی و توأم با دل‌تنگی آمد.

آقای مستوفی پرسید: "اونجا از این چیزها پیدا نمیشه؟"

سنجر جواب داد: "توی مغازه‌ها محاله؛ توی خونه‌ی ایرانی‌ها، شاید. البته اگه عرضه‌اش را داشته باشن که شربتی به این خوشمزه‌گی درست کنن."  
نرگس، که از این تعارف غیرمنتظره دستپاچه شده بود، بی‌اختیار گفت:  
"چشماتون خوشمزه می‌بینه!"

همه زند زير خنده، جز پریا که چهره‌اش همچنان خشک و سرد و بی‌اعتناء باقی ماند.

اندکی بعد، پوپک با سینی چایی وارد اتاق پذیرایی شد و بعد از اینکه به همه چایی تعارف کرد، بغل دست سارا نشست. پچ پچ هایشان فوراً شروع شد. ویدا کنار نرگس و پریا یک سمت پذیرایی نشسته بود و مردها در سمت دیگر. سنجر و پریا نگاهشان را از هم می‌زدیدند؛ انگار، اصلاً یکدیگر را نمی‌دیدند.

سعید مستوفی راجع به سوئیس و زندگی در آنجا از سنجر می‌پرسید و او هم بی‌آنکه پرگویی کند مودبانه جوابش را می‌داد. خیلی راحت و خونسرد به نظر می‌رسید. کمی که گذشت، ویدا و نرگس هم حرف‌های زنانه را رها کردند و با آقایان هم‌صحبت شدند. پریا ساکت بود. سنجر یک بار هم سعی نکرد که مخاطبش پریا باشد. ظاهراً او هم وارد بازی بی‌اعتنایی شده بود، چون چند بار

## بخش یکم: دو □ ۲۹

موضوع‌های بامزه را خطاب به پوپک تعریف کرد و باعث شد که دخترهای نوجوان هم از خیر صحبت‌های درگوشی بگذرند و توجهشان را به او بپسارند. چند دقیقه از هشت و نیم گذشته بود که بالاخره سپیده و پرویز هم آمدند. بابت تاخیرشان عذر خواستند؛ عذرشان موجه بود چون دوقلوها را به منزل مادر بزرگشان برده بودند.

نرگس گفت: "خب، افشین جون و رامین جون رو هم می‌آوردید اینجا. بخدا دلم واسشون یک ذره شده!"  
پرویز گفت: "اگه اون ووروجک‌ها را می‌آوردیم، دیگه امشب آرامش نداشتیم. خونه رو می‌داشتن روی سرشون!"

سنجر گفت: "من که هنوز این خواهرزاده‌های مامانیم رو، که انقدر همه از شیطونی هاشون حرف می‌زنن، ندیده‌ام و خیلی مشتاقم زودتر ببینمشون."  
پرویز، با لبخندی موزیانه، گفت: "ایشالا، فردا شب که اومدی خونه مون و صابونشون به تنت خورد، از اشتیاق می‌افتی و از دایی جون بودن استعفاء میدی!"

پشت بند این حرف قهقهه سرداد.

فریاد اعتراض سپیده بلند شد: "تو هم دیگه زیادی شلوغش می‌کنی. یک جویری حرف می‌زنی که اگه کسی ندونه خیال می‌کنه پسرهام، دور از جونشون، دیو دوسر هستند."

پرویز، با نگاه عاقل اندر سفیه، فیلسوفانه سرجنابند و گفت: "شب دراز است و قلندر بیدار."

بعد، انگار دید هوا پس است، چون فوراً اضافه کرد: "البته از حالا می‌گم، هر خلافی ازشون سرزد، بدونید که به باباشون رفته‌اند."  
و دوباره غش غش خندید.

### ۳۰ □ شوخی عشق

سنجر، که پرویز را درست نمی‌شناخت و با اخلاقی آشنا نبود، آن شب فهمید که آیزنه اش چقدر بذله گو و خوش صحبت و شوخ طبع و مجلس گرم کن است.

سفره شام به راستی بسیار رنگین بود و چندین جور خورش و پلو و خوراک مختلف بر آن خودنمایی می‌کرد، که همگی شان هم صد البته ایرانی بودند. موقعی که سنجر با اشتها فسنجان می‌خورد، یکدفعه پوپک خطاب به او گفت: "آقا سنجر، میشه یک چیزی ازتون بپرسم؟"

سنجر شتابزده لقمه اش را فرود داد و با مهربانی گفت: "معلومه که میشه."  
"چطوره که شما بعد از این همه سال که خارج بوده اید، انقدر خوب فارسی حرف می‌زنید، ولی بعضی‌ها که دو-سه سال بیشتر خارج نبوده اند، فارسی یادشون میره و لهجه شون عوض میشه و توی هر جمله چندتا کلمه‌ی انگلیسی می‌پروند؟"

سنجر دست از خوردن کشید و خیلی آرام و شمرده جواب داد: "من فکر می‌کنم اونایی که زبون مادری یادشون میره، خودشون می‌خواهند که زبون مادریشون رو فراموش کنند یا وانمود می‌کنند که فارسی یادشون رفته چون خیال می‌کنند یک جور افتخاره؛ وگرنه زبون مادری چیزی نیست که فراموش بشه. البته خود آدم هم باید برای حفظش یک ذره به خودش زحمت بده، بخصوص اگه مته من زیاد با ایرانی‌ها در تماس نباشه. یک راهش اینه که تا جایی که می‌تونه و فرصت داره کتاب به فارسی بخونه."

ضمن صحبت سنجر، پریا، که زیرچشمی او را می‌پایید، چند دفعه سنگینی نگاهش را حس کرد ولی یک بار هم نتوانست غافلگیرش کند.  
پوپک به پرسش‌هایش ادامه داد: "شما خیلی کتاب به فارسی می‌خوندید؟"  
"گاهی وقتا آره. اما از هفت هشت سال پیش به این طرف موضوع رو جدی‌تر گرفتم و شروع کردم لاقلاً ماهی یک غزل از حافظ حفظ کنم..."

"حالا چند تا غزل حفظ هستید؟"

### بخش یکم: دو □ ۳۱

"هشتاد و سه تا."

آقای مستوفی با تعجب و تحسین گفت: "آفرین! ماشالا به این همت!"  
 نرگس به پوپک گفت: "انقدر سنجر جون را به حرف نگیر، بذار شامش رو  
 بخوره."

پوپک، بی اعتناء به تذکر مادرش، گفت: "پریا هم خیلی غزل از حافظ بلده."  
 منصور شادبخت خنده کنان گفت: "پس لازم شد یک دفعه باهم مشاعره  
 کنند!"

پریا واکنشی نشان نداد.

سنجر آهسته گفت: "حتماً پریا خانوم برنده میشن."

پرویز که طاقت نمی آورد مدت زیادی ساکت بماند، گفت: "ولی این  
 قضیه‌ی فراموش کردن زبون فارسی راسته آ. یکی از همکارهامون پسرش رو  
 فرستاده بود خارج. شیش ماه بعدش که رفت دیدنش، پسره پاک فارسی یادش  
 رفته بود و باباش مجبور شد دیلماج بگیره."

همه به خنده افتادند، فقط پریا ساکت ماند و حتی یک لبخند بر لب هایش  
 نیامد.

ویدا خانوم گفت: "باز هم چاخان کردی، پرویز!"

پرویز، بی آنکه خود را از تک و تا بی اندازد، با لحنی حق به جانب، جواب  
 داد: "چاخان کدومه، ویدا جون؟ به روح پدر مش طاهر قسم، هرچی گفتم عین  
 حقیقته."

منصور خان پرسید: "بینم این مش طاهربی نوا کیه که تورا به راه از روح  
 امواتش مایه می ذاری؟"

عوض پرویز، سپیده جواب داد: "آبدارچی شرکت شونه."

باز شلیک خنده‌ی حضار بلند شد؛ و باز پریا ساکت و جدی باقی ماند.

آقای شادبخت گفت: "راستی، تا یادم نرفته، بگم که جمعه‌ی این هفته باغ  
 خان عمودعوتید..."

## ۳۲ □ شوخی عشق

پرویز وسط حرف پدر زنش دوید: "البته از دولتی سرسنجر جان". شادبخت، بی اعتناء، صحبتش را ادامه داد: "مخصوصاً تاکید کرد که سعید و خونواده اش هم حتماً بی آیند. حالا یک چیز بامزه واستون تعریف کنم. خان عموگفت «به سعید بگودخترهایش رو هم بیاره.» وقتی بهش گفتم که پرستونمی تونه بیاد چون شوهرش منتقل شده به شیراز، پرسید «مگه پرستو شوهر کرده؟»...

نرگس با تعجب به منصور گفت: "ولی خان عمو که خودش عروسی پرستو بودش!"

"من هم همین رو بهش گفتم. ولی گفت که اصلاً یادش نمیاد." خان عمو، عموی منصور شادبخت بود و از قدیم سعید مستوفی را می شناخت و همیشه به او می گفت «توهم انگار برادرزاده ی خودم باشی؛ عین منصور دوستت دارم و واسم عزیزم.» خان عمو، که هشتاد و هفت بهار را پشت سر گذاشته بود، هرگز ننگرفته بود و یالقوز به کهنسالی رسیده بود، و در باغ بزرگش در کرج تنها زندگی می کرد.

آقای مستوفی با نگرانی گفت: "نکنه خان عمو فراموشی گرفته؛ یا شاید هم داره آلزایمر می گیره!؟"

این بار هم باز پرویز به جای پدرزنش جواب داد: "آلزایمر کدومه، جناب مستوفی؟ خان عمو حافظه اش از من و شما هم بهتره. اگه هزار تومن از یکی طلبکار باشه، محاله یادش بره. اگه فراموشی داشت که من ماهی یک بار می رفتم ازش پول قرض می کردم."

مهمان ها و میزبان ها - به جز پریا - به صدای بلند خندیدند. ظاهراً او آن شب روزی خنده گرفته بود و خیال داشت تا آخر شب خشک و جدی بماند. متقابلاً، سنجر هم، آشکارا، حتی یک نیم نگاه هم نثارش نمی کرد. نرگس خانم گفت: "جالب اینه که پرستو و خسرو پنجشنبه می آیند تهرون."



### بخش یکم: دو □ ۳۳

منصور گفت: "چه خوب! پس بهشون بگید حتماً به مهمونی خان عمو بی‌آیند. پیرمرد رو خوشحال می‌کنن. شاید این جووری یادش افتاد که پرستو شوهر کرده."

ویدا مستقیم به صورت پریا زل زد و گفت: "پریا جون، تو هم حتماً بی‌آیی آ! منتظریم."

پریا گفت: "باشه چشم."

لحنش سرد بود.

پس از شام، از نهارخوری به سالن پذیرایی برگشتند. نرگس از مهمان‌ها سوال کرد که چای میل دارند یا قهوه.

به سنجر گفت: "هم قهوه‌ی ترک داریم، هم قهوه‌ی فرانسه."

سنجر گفت که قهوه ترک می‌نوشد و سپس از جا بلند شد و قدم زنان تا کنار پنجره رفت و به حیاط بزرگ خانه خیره شد که در تاریکی فرورفته بود.

بی‌آنکه شخص خاصی مخاطبش باشد، با لحنی آکنده به دل‌تنگی گفت: "از این حیاط خیلی خاطره دارم. اون هم خاطره‌های خوش. راستی، اون تاب قدیمی هنوز اینجاست؟"

آقای مستوفی، سرخوشانه، جواب داد: "آره. هنوز قرص و محکم سرجاشه." بعد ناغافل رو به پریا کرد و گفت: "چرا تو و سنجر نمی‌روید باهم یک گشتی توی حیاط بزنید و خاطره‌های گذشته رو تازه کنید؟"

پریا، که غافلگیر شده بود، لحظه‌ای مردد ماند چه بگوید و سپس، دستپاچه و معذب، جواب داد: "الان آلرژیم گرفته. آگه هوای شب بهم بخوره، می‌افتم به عطسه و تایکی دو ساعت ازش خلاصی ندارم."

پرویز فقط چند ثانیه طول داد تا سکوتی را که یکبارہ براتاق سنگینی کرده بود با خنده‌ی پرصدایش بشکند: "تاب بازی باشه برای موقعی که هوا روشنه!" سپیده نگاه شماتت باری نثارش شوهرش کرد و لب گزه رفت.

## ۳۴ □ شوخی عشق

پریا مطمئن نبود ولی به نظرش رسید در نیم نگاهی که خیلی سریع به سنجر انداخت، برق غضب را برای لحظه‌ای در چشم‌هایش دید. همگی نشستند و چای و قهوه می‌نوشیدند که زنگ موبایل بلند شد. سرها و نگاه‌ها به این سو و آن سو چرخیدند.

سپیده گفت: "موبایل منه."

دستش را به طرف کیفش دراز کرد و تلفن همراهش را درآورد.

"الو، بفرمایید. سلام مامانی..."

صدایش ناگهان از نگرانی لرزید: "چی...؟ چی...؟ چطور...؟ باشه، همین الان می‌آیم. خدا حافظ."

ویدا، که دلواپس به نظر می‌رسید، پرسید: "چی شده؟"

سپیده، با کلافگی و سردرگمی، جواب داد: "افشین و رامین خواسته‌اند سوالیه بازی کنند و هرکدوم شون یک دیگ رو عوض کلاهی خود گذاشته سرش و حالا کله‌ی جفت شون توی دیگ گیر کرده..."

یکهو، پریا، بی‌اختیار، غش غش خندید و با صدای بلند گفت: "این که شد عین قصه‌ی آلیس!..."

اما وقتی دید که بقیه ساکت‌اند، معذب شد و خنده‌اش را را فروخورد.

پرویز که، برخلاف همسرش، نه هول شده بود و نه دست و پایش را گم کرده بود، در این حال هم باز زد به شوخی و گفت: "... وقتی سپیده حامله بود، صد دفعه بهش گفت انقدر این کتاب آلیس در سرزمین عجایب رو نخون روی روحیه بچه‌ها اثر می‌ذاره، اما مگه به خرجش رفت. باز جای شکرش باقیه که شاهنامه نمی‌خوند، وگرنه الان هفت خوان رستم داشتیم، با اژدها و دیوسفید ..."

سنجر گفت: "اما، اگه اشتباه نکنم، اون صحنه مال کتاب آن سوی آینه است."

پریا، بی‌آنکه نگاهش کند، آهسته گفت: "بعله. درسته."

## بخش یکم: دو □ ۳۵

سپیده، که مانتویش را پوشیده بود و آماده‌ی رفتن بود، به شوهرش تشرزد:  
 "عوض خوشمزگی، بلند شو برویم ببینیم چه خاکی به سرمون باید بکنیم!"  
 پرویز، درحالیکه بی‌عجله از جا برمیخاست، با لحنی حق بجانب، گفت:  
 "من که از اولش عرض کردم شب درازه!... حالا این وقت شب جراح دیگ از  
 کجا پیدا کنیم؟"

چند نفر خندیدند؛ یکیشان هم پریا بود.

ویدا، با نگرانی، گفت: "ما را بیخبر نذارید."

پرویز، با خونسردی و بی‌خیالی، در جواب مادر زنش گفت: "بیخود هول  
 نکنید، ویدا جون! خودم مشکل رو حل می‌کنم. از ملانصرالدین که کمتر  
 نیستم!"

و خنده کنان پشت سر سپیده، که تند تند بابت اینکه مهمانی را خراب  
 کرده‌اند عذر می‌خواست، از سالن پذیرایی بیرون رفت.  
 آقا و خانم مستوفی تا در حیاط بدرقه شان کردند.  
 یک ساعت بعد سپیده زنگ زد و خبر داد که به سلامتی سردوقلوها را از  
 دیگ بیرون آورده‌اند.

نیمه شب گذشته بود که خانواده‌ی شادبخت منزل مستوفی را ترک کردند.  
 موقع خداحافظی از پریا، سنجر، که تمام شب تقریباً یک کلمه هم با او  
 حرف نزنده بود، سرش را کمی جلو برد و بی‌آنکه کسی متوجه شود، با صدایی  
 بسیار آهسته به دختر جوان گفت: "باید بیشتر بخندید. خنده خیلی بهتون  
 میاد!"

پریا تا بناگوش سرخ شد و احساس غریبی بهش دست داد. نمی‌دانست از  
 این جسارت لجش گرفته یا...

## ۳۶ □ شوخی عشق

سارا، پیش از آنکه به بستر برود، برای پوپک یک پیامک فرستاد:

پریا از سنجر خوشش اومد؟

جوابش بلافاصله رسید:

نمی دونم. سنجر چی؟

سارا هم بی معطلی یک پیامک دیگر فرستاد:

اون رو هم نمی دونم.

\*\*\*

صبح جمعه، پریا، برخلاف انتظار پدر و مادرش، بی آنکه بهانه‌ای بی آورد یا بد قلمی کند، برای رفتن به باغ خان عمو آماده شد. قبل از آن، آقای مستوفی به نرگس گفته بود «اگه نخواست بیاد، اصرار نکن. درمورد سنجر، نمی خوام هیچی را بهش تحمیل کنیم. بذار همه چیز به اختیار و اراده خودش باشه که اگه یک وقت بعدها مشکلی پیش آمد و اون طوری که خیال می‌کنیم خوشبخت نشد، ما رو مقصر ندونه. هرچی قسمت و مصلحت باشه، همون میشه!» خانم مستوفی هم که ته دل اش، کم و بیش، با نظر شوهرش موافق بود، به توصیه او عمل کرد. وقتی آن دو پریا را آماده‌ی رفتن دیدند، حسابی یکه خوردند، اما اصلاً به روی خودشان نی‌آوردند و یک ذره هم تعجبشان را آشکار نکردند.

آن روز، پریا، با آرایش ملایمش، در مانتوی عنابی رنگ، شلوار جین قهوه‌ای و روسری نازک الوانی که موهایش را می‌پوشاند و در آن بیش از همه رنگ‌های آجری و سبزه چشم می‌آمدند، به راستی خیلی دلریا شده بود.

یک ربع مانده به یازده، در دو اتومبیل به راه افتادند. خانم و آقای مستوفی و دو دختر جوان ترشان در یک ماشین، و پرستو و شوهرش، خسرو، و دختر دوساله شان، شادی، در ماشین دیگری.

## بخش یکم: دو □ ۳۷

ترافیک در جاده سنگین بود، و پریا روی صندلی عقبِ اتومبیل کنار پوپک لمیده بود و، بی‌آنکه به اطراف یا صحبت‌های پدر و مادرش توجهی نشان بدهد، شش‌دانگ حواسش را به فکریایی سپرده بود که فقط برای خودش مهم بودند و معنی داشتند. از شبی که سنجر را دیده بود، هرازگاه، ناخواسته یاد او می‌افتاد. با اطمینان کامل می‌دانست که هنوز هیچ احساسی به او ندارد. اما از آنجایی که سنجر، چه از نظر ظاهر و چه از نظر رفتار، کاملاً با آنچه مجسم کرده بود فرق داشت، کنجکاو بود او را بیشتر بشناسد و برای همین هم تصمیم گرفت به مهمانی خان عمو برود. مرد جوان به نظرش مرموز و پیچیده می‌آمد و - اگر می‌خواست با خودش روراست باشد - جالب. حتم داشت که شناختنش آسان نیست. بعضی کارهایش مثل آدم‌های خجالتی و محجوب بود و بعضی رفتارهایش بسیار جسورانه. هم فروتن به نظر می‌رسید و هم مغرور یا شاید متکبر و از خود متشکر؛ شاید هم اعتماد به نفسش زیاد بود - خواه کاذب یا واقعی؟! همین اعتماد به نفس - یا عزت نفس - بود که هم پریا را جذب می‌کرد و هم او را عصبانی می‌کرد و لجش را درمی‌آورد. ظاهراً تودار و خویشتندار بود، و همین طور...

یکه‌واز اینکه این قدر فکرِ سنجر ذهنش را مشغول کرده از خودش حرصش گرفت و سعی کرد توجهش را به چیز دیگری بدهد؛ مثلاً اتفاق‌هایی که روز قبل در مطب دکتر افتاده بودند، اما هیچ موضوع جالبی در آن‌ها پیدا نکرد، وقایع روزهای قبل تر هم چنگی به دل نمی‌زدند. ناگهان به نظرش رسید که از وقتی دانشگاه را تمام کرده همه‌ی روزهای زندگیش یکنواخت و کسل‌کننده و ملال‌آور و خاکستری بوده‌اند: بدون خون، بدون هیجان.

درست موقعی که کم مانده بود از احساس کلافگی و خفقان جیغ بزند، به مقصد رسیدند. دلش می‌خواست سنجر جلوی در منتظرش ایستاده باشد و در همان حال می‌دانست اگر او را در این حالت ببیند از چشمش می‌افتد. کسی انتظارشان را نمی‌کشید.

## ۳۸ □ شوخی عشق

مردی که قیافه اش شبیه افغان‌ها بود و چند قدمی در بزرگ باغ ایستاده بود، فوراً جلو دوید و در را باز کرد و به آن‌ها خوشامد گفت. صدای خنده و شادی و موسیقی از دور به گوش می‌رسید.

همین که همگی از ماشین‌ها پیاده شدند، آقای مستوفی گفت: "اول برویم به خان عمو سلام کنیم."

تمام کسانی که با خان عمو آشنا بودند و به منزلش رفت و آمد داشتند، خوب می‌دانستند که او سال‌هاست در کلاه فرنگی که نزدیک عمارت اصلی ساخته شده بود اقامت دارد و از عمارت اصلی فقط برای مهمانی‌ها استفاده می‌کند.

تعداد زیادی میز و صندلی در باغ چیده بودند و مهمان‌ها در گروه‌های کوچک و بزرگ دور هم جمع شده بودند. در همان حال که به طرف کلاه فرنگی می‌رفتند، پریا با نگاه تخمین زد که حدود صد نفر به آنجا دعوت شده‌اند. در دل گفت «انگار عروسی باشه!»

خان عمو همین که چشمش به آن‌ها افتاد که قدم به اتاق گذاشتند، گل از گلش شکفت و از جا بلند شد و با خوشرویی گفت: "خدا رو شکر که سنجر عزیز برگشت ایران و باعث شد یک دفعه دیگه شما رو ببینم. تو که همین جوری به من پیرمرد سرنمی‌زنی، سعید بی معرفت."

آقای مستوفی در همان حال که با خان عمو روبوسی می‌کرد، گفت: "باور کنید مشتاق دیدارتون هستم و همیشه احوالتون رواز منصور می‌پرسم. ولی خب چی کار کنم که راه دوره و مشغله زیاد."

خان عمو لبخند زان گفت: "می‌دونم. می‌دونم. حق داری. این هم که گفتم محض خنده بود وگرنه اهل گله گذاری نیستم. می‌بینم ماشالا دخترها بزرگ شده‌اند و واسه‌ی خودشون خانمی شده‌اند. شنیدم پرستو عروسی کرده!"

خسرو، به جای پدر زنش، جواب داد: "خان عمو، شما که خودتون شب عروسی مون تشریف داشتید."

## بخش یکم: دو □ ۳۹

خان عمو، با صدایی که به نسبت سابق کم رفق شده بود، گفت: "اگه شما می‌فرمایید، حتماً همین طوره. ولی من یادم رفته. امان از پیری که واسه‌ی آدم حافظه باقی نمی‌ذاره. فامیل هی بزرگ میشه و هوش و حواس من هی تحلیل میره و دیگه همه توش جا نمی‌گیرن."

خسرو گفت: "الان چهارسال میشه که افتخار دامادی آقای مستوفی رو دارم."

همان موقع چشم خان عمو به شادی افتاد و گفت: "این دخترتونه؟ اسمش چیه؟"

پرستو جواب داد: "شادی، خان عمو." و به دخترگفت: "به خان عمو سلام کن."

شادی، با لحنی شیرین و کودکانه گفت: "سلام، خان عمو جون." خان عمو، با محبت، جواب سلامش را داد و گفت: "خدا بهتون ببخشتش. ماشالا چقدر شیرین زبونه!"

پرستو، خنده کنان، گفت: "به باباش رفته." نگاه پریا به اطراف چرخید و متوجه شد چند نفری که در اتاق با خان عمو نشسته‌اند، همگی مسن‌اند.

خان عمو به مستوفی گفت: "بیا یک ذره وَرِ دلم بنشین، باهم اختلاط کنیم. شما جوون‌ها هم بروید توی هوا خنک باغ خوش باشید. اینجا دلتون می‌گیره." سعید و نرگس ماندند و بقیه بیرون رفتند.

پوپک فوراً رفت سراغ سارا. پرستوبه شوهرش گفت: "خسرو جون، شادی رو ببریک خرده توی باغ بگردون."

خسرو فهمید که همسرش می‌خواهد با خواهرش تنها بماند تا حرف‌های خودمانی بزنند؛ و تقریباً مطمئن بود درباره‌ی چه موضوعی خیال دارد صحبت کند.

## ۴۰ □ شوخی عشق

گفت: "باشه. چشم."

بی معطلی شادی را بغل کرد و رفت تا مزاحم نباشد.

همین که خسرو کمی از آن‌ها دور شد، سپیده، با بی صبری، پرسید: "خب،

نظرت چیه؟"

"راجع به چی؟"

"راجع به چی نه، راجع به کی؟"

"خب، راجع به کی؟"

"خودت رو به اون راه نزن! خوب می دونی منظورم کیه."

پریا خندید و گفت: "هنوز هیچ نظری ندارم. فقط چند ساعت دیدمش."

پرستو، که به این آسانی‌ها کوتاه نمی‌آمد، گفت: "به دلت نشستته؟ یعنی

می‌ارزه آدم برایش وقت بذاره؟"

پریا، لجوجانه، خواست همچنان طفره برود و گفت: "نمی‌دونم."

پرستو به پافشاری ادامه داد: "دروغ نگو! محاله هیچ نظری نداشته باشی. آدم

نیم ساعت هم با یکی حرف بزنه، می‌فهمه که ازش خوشش میاد یا نه. حالا

ممکنه بعداً عقیده‌اش عوض بشه."

پریا بالاخره تسلیم شد و گفت: "کلاً خوشاینده."

"اما مامان می‌گفت اون شب همه‌اش اخم کرده بودی."

"اخم نکرده بودم. عادی بودم. خنده کنان اضافه کرد: "خودمونیم

خبرگزاری ننه‌ی ما هم خوب فعاله! نرسیده راپورت همه چی رو گذاشت کف

دستت."

درهمان حال که سرگرم صحبت با خواهرش بود، بی اختیار، بین مهمان‌ها

سنجر را جستجو می‌کرد. ناگهان چشمش به او افتاد، که کنار چند پسر و دختر

جوان پشت میزی نشسته بود و بگو و بخند می‌کرد.

با فریادی خفه گفت: "اوناهاش!"

پرستو هولزده پرسید: "کو؟ کجاست؟"



## بخش یکم: دو □ ۴۱

و به اطراف سرچرخاند.

پریا به او تشرزد: "این جویری نیگا نکن!... پشت یکی از میزهای سمت چپ نشسته. همونیه که تی شرت مشکی و قرمز تنشه."

سنجر، انگار سنگینی نگاه دو خواهر را حس کرده باشد، روی برگرداند و پریا را دید. از جا بلند شد و به سمتشان رفت.

پرستو، دستپاچه، گفت: "داره میاد این طرف!"

پریا، زیرلبی با بدخلقی، گفت: "دیدم. کور نیستم."

وقتی سنجر نزدیک تر رسید، خواهرها پا سست کردند. سنجر جلو آمد و یکباره رایحه‌ی دلپذیر او دو کلن تازه اش در مشام پریا پیچید، که این دفعه تلخ و گرم بود؛ درست مثل بوی عطر پریا. سلام و احوالپرسی کردند. پیش از آنکه پریا خواهرش را معرفی کند، سنجر به پرستو گفت: "شما باید پرستو خانوم باشید، درسته؟"

پرستو، در همان حال که به سراپای مرد جوان دقیق شده بود، جواب مثبت داد.

سنجر گفت: "خیلی لطف کردید تشریف آوردید. امیدوارم زیاد بهتون بد نگذره."

لحظه‌ای همه ساکت ماندند و بعد سنجر گفت: "خب، مزاحمتون نمیشم. با اجازه."

از آن‌ها دور شد و برگشت سر میزش. پریا و پرستو هم به گردششان ادامه دادند.

پرستو گفت: "خودمونیم، خیلی خوش تیپ شده. عجب هیکلی هم بهم زده!"

پریا جوابی نداد.

پرستو، که معلوم بود حسابی به هیجان آمده، گفت: "بین، یک وقت خیال نکنی می‌خوام فضولی کنم، ولی حیفه از دست بره و نصیب یکی دیگه بشه!..."

## ۴۲ □ شوخی عشق

یعنی آگه دیدی پسر خوبی، بیخود از لاج مامان و بابا، یا چه می دونم واسه‌ی اینکه به خودت ثابت کنی مستقلی و از این جور حرف‌ها، لگد به بخت زن!..."

پریا، با لحنی خشک، گفت: "حالا، از کجا معلوم اون از من خوشش بیاد؟" "حتماً خوشش میاد!... مطمئنم آگه من الان سرخرنبوم، اینجا می‌موند و سر صحبت رو باهات باز می‌کرد."

پریا در جوابش، قاطعانه، گفت: "بعید می‌دونم." پرستو، که انگار یکدفعه یادش افتاده بود که خواهر بزرگتر است و وظیفه‌ی نصیحت دارد، گفت: "بیخود انرزی منفی پخش نکن. این هم یادت باشه که همیشه انقدر جوون و خوشگل نیستی. ما توی شیراز یک همسایه داریم که اسمش عزت خانومه. قبلاً پرستار بوده. حالا بازنشسته شده. حدوداً باید شصت سالش باشه. زن خوب و مهربونیه. گاهی به همدیگه سر می‌زنیم و کم کم باهم خودمونی شده‌ایم. یک دفعه که رفته بودم خونه اش، سردرد دلش باز شد و واسم تعریف کرد که وقتی بیست و چند سالش بود توی یک بیمارستان کار می‌کرد و یکی از دکترهای اونجا خواستگار پروپا قرصش بود. اون هم از طرف بدش نمی‌اومد؛ نه اینکه عاشقش باشه، ولی به نظرش از هر جهت مناسب بود. با این حال، به طرف جواب رد داد. خودش هم نمی‌دونست چرا؛ می‌گفت «هنوز هم نفهمیدم چرا این کار رو کردم. انگار شیطان زد پس کله‌ام و عقل رو از سرم پروند." این دکتیره که خیلی خاطر عزت خانوم رو می‌خواست، خودش رو منتقل کرد به یک بیمارستان دیگه. بعد از اون، هر خواستگار دیگه‌ای واسش پیدا شد، عزت خانوم اون رو با خواستگار اول مقایسه می‌کرد و می‌دید از اون پایین تره و زنش نمی‌شد. این جور بود که هیچوقت به خونه‌ی بخت نرفت. بعدها همه‌اش افسوس اون دکتیره رو می‌خورد. هنوز هم افسوسش رو می‌خوره و گاهی وقتا که یادش می‌افته، میشینه تنهایی گریه می‌کنه..."

## بخش یکم: دو □ ۴۳

پریا حرف خواهرش را قطع کرد: "حالا، تومی ترسی بلایی که سرعزت خانوم  
اومد سر من هم بیاد و پیردختر بشم و بترشم؟"  
پرستو، دستپاچه و معذب، جواب داد: "خدا نکنه!... ولی خب، آدم باید از  
زندگی دیگرون درس بگیره..."

پریا غش غش خندید و گفت: "اصلاً به گروه خونت نمی خوره!..."  
پرستو، با دلخوری، پرسید: "چی به گروه خونم نمی خوره؟"  
"اینکه بخوای مته مادر بزرگ ها مردم رو نصیحت کنی!"  
"تو هم که فقط بلدی بزنی تو ذوق آدم!"

بعد جفتی زدند زیر خنده.

در گوشه ای دیگر از باغ، پوپک و سارا باهم خلوت کرده بودند و راجع به  
خواهر و برادرشان حرف می زدند.

سارا، با لحنی جاهل مآب، پرسید: "بینم، بالاخره این آبجی تو زن داداش  
ما میشه یا نه؟"

"هنوز که چیزی بروز نداده. پریا خیلی توداره."

"درست عین سنجر."

"خب باهم جور میشن دیگه."

"اگه از من بپرسن، میگم خیلی بهم می آیند."

"من هم موافقم باهم عروسی کنن."

"پس، کار تمومه. بلند بشیم برویم بهشون بگیم."

ریز خندیدند.

سارا گفت: "اگه ازدواجشون سر بگیره خیلی باحال میشه. من و تو هم باهم

یک جورهایی فامیل میشیم."

پوپک گفت: "اما یک اشکالی هم داره."

"چه اشکالی؟"

## ۴۴ □ شوخی عشق

"اگه باهم اختلافشون بشه یا، زبونم لال، یک وقت از هم طلاق بگیرن، من و توهم مجبور میشیم باهم قهر کنیم!"

"مگه خریم؟"

"یعنی تو هرچی هم پیش بیاد با من قهر نمی کنی، حتی اگه از اون خواهرشوه‌رهای بدجنس و موذی بشم و هی خواهرت را بچزوم؟"  
"تو غلط می کنی خواهر من رو بچزونی! همچی گیس هات رو می کشم که جیغت دربیاد."

"بفرما! از همین الان دعوا شروع شد. میگم، بهتره بگیرم فعلاً دست نیگر دارند تا ما اول باهم به توافق برسیم، بعدش راجع به عروسیشون تصمیم بگیرن!"  
هر دو قهقهه سردادند.

خان عمو تصمیم گرفته بود برای ناهار فقط با یک جور غذا از مهمان‌ها پذیرایی کند: آبگوشت؛ یا به قول خودش دیزی پارتی بدهد. به یکی از معروف‌ترین سفره خانه‌های سنتی تهران صد و بیست دیزی سنگی، با مخلفات، سفارش داده بود، که حدود ساعت یک، آن‌ها را با وانت آوردند. هشت پیشخدمت هم برای پذیرایی از مدعوین آمدند.

در سه اتاق بزرگ عمارت اصلی، که پشت هم ردیف شده بودند و درشان به یکدیگر باز می شدند، روی زمین سفره پهن کرده بودند تا بزم ظهرگاهی آن روز کاملاً ایرانی باشد. جلوی هر نفر، در یک سینی کوچک، دیزی را گذاشته بودند و کنارش سنگک داغ و پنیر و گردو و سبزی خوردن و ترشی لیته و ترشی انبه و زیتون پرورده، که این آخری نوعی سنت شکنی به حساب می آمد.

خانواده‌های شادبخت و مستوفی، با خان عمو و سنجر، در یک اتاق و سر یک سفره نشسته بودند. قبل از آنکه شروع کنند به خوردن، میزبان از تمام مدعوینی که، مثل خودش معده شان نفخ می کرد، بابت اینکه آبگوشت را به آن‌ها تحمیل کرده عذرخواست و به آن‌ها توصیه کرد بعد از صرف ناهار یک استکان عرق نعنا بنوشند که به وفور در دست‌ریشان است.

## بخش یکم: دو □ ۴۵

پرویز، که محال بود بتواند بیشتر از نیم ساعت زبان به دهان بگیرد و مزه پراکنی نکند، به صدای بسیار بلند، جوری که در هر سه اتاق صحبتش را بشنوند، گفت: "خان عمو، سرو جون فدای شما! معده که قابلی نداره."

یکی از مهمان‌ها گفت: "تو چون معده‌ی خودت آهن رو هم هضم می‌کنه این حرف رو می‌زنی. هیچ از معده‌های لکنتی ما پیرمردها خبرنداری!"  
آن روز، سنجر، که بغل دست خان عمونشسته بود، بی‌پروا تر از شبی که به منزل مستوفی رفته بودند، پریا را برانداز می‌کرد و نگاهش را از او نمی‌دزدید. اما پریا سعی می‌کرد باهم چشم در چشم نشوند.

پرویز، که حواسش به آن دو بود، با صدایی که انگار بلندگو قورت داده باشد، سرخوشانه گفت: "ایشالا دفعه‌ی دیگه که همگی دور هم جمع شدیم واسه‌ی عروسی باشه!"

چند تا از مهمان‌ها، از این سو و آن سو، با کنجکاوی پرسیدند:

"عروسی کی؟"

"خبری هست ما نمی‌دونیم؟"

پریا معذب شد و سر به زیر انداخت. لبخندی مرموز بر لب‌های سنجر نشست.

سپیده به شوهرش چشم غره رفت و او برای آنکه دهن لقی‌اش را ماستمالی کند، فوری و با دستپاچگی، جواب داد: "اگه خبری هم باشه، من بی‌اطلاعم. ولی وقتی این همه دختر و پسر جوون و دم‌بخت اینجا جمع شده‌اند، خب، بالاخره یک خبری میشه، دروغ میگم؟"

یکی از مهمان‌ها، که آقای میانسال بود، گفت: "نکنه خودت خیال تجدید فراش داری، پرویز خان؟"

پرویز، با لودگی، جواب داد: "من به کف دست بابام می‌خندم همچی خیال‌هایی داشته باشم!..."

شلیک خنده مهمان‌ها بلند شد.

## ۴۶ □ شوخی عشق

تمام مدت ناهار، یک نفر نتوانست چشم از سنجر بردارد و او خسرو بود. وقتی برای نوشیدن چای از سر سفره بلند شدند و به طرف آلاچیق‌های باغ یا قهوه خانه‌ای سنتی رفتند که سال‌ها قبل خان عمودرزیرزمین عمارت تدارک دیده بود و به ندرت پیش می‌آمد از آن استفاده شود، خسرو دخترشان را به پرستوسپرد و با قدم‌هایی تند خود را به سنجر رساند که تنهایی در راه قهوه خانه بود. تا آن لحظه، آن‌ها را بهم معرفی نکرده بودند و این زحمت به دوش خسرو افتاد. بعد از ابراز خوشوقتی از آشنایی یکدیگر و تعارف‌های رایج، خسرو پیشنهاد کرد که پشت میزی بنشینند و ضمن نوشیدن چای باهم گپی بزنند. سنجر هم، صد البته، قبول کرد.

خسرو بی‌معتلی و بدون مقدمه چینی رفت سراصل مطلب و گفت: "از موقعی که چشم بهتون افتاد، مبهوت شده‌ام!..."  
وقتی با نگاه متعجب سنجر مواجه شد، فوراً گفت: "عجله نکنید! الان توضیح می‌دهم. من یک رفیقی داشتم به اسم فرهاد که خیلی باهاش صمیمی بودم؛ یعنی یک جورهایی بهترین دوستم بود. چند سال پیش توی یک تصادف ماشین کشته شد!..."

سنجر، با اندوه، گفت: "خدا رحمتش کنه."

"هرچی خاک اونه عمر شما باشه!... خیلی از مرگش غصه خوردم." ناگهان مکث کرد، انگار نمی‌دانست چطور صحبتش را ادامه دهد یا شاید ناغافل از عنوان کردن این موضوع پشیمان شده بود. کمی ساکت ماند و بر خود مسلط شد و حرفش را ادامه داد: "امروز، همین که شما رو دیدم، بی‌اختیار، یاد فرهاد افتادم. شکل اون خدایامرز نیستید؛ یعنی یک ذره بهش شباهت دارید ولی نه زیاد. عوضش، حرکات و طرز حرف زدنش و حالت هاتون درست مئه اونه..."  
سنجر، که حسابی یکه خورده بود، حرف خسرو را قطع کرد و با حالتی عصبی پرسید: "حالا، شما خیال می‌کنید روح اون مرحوم توی جسم من حلول کرده؟"

## بخش یکم: دو □ ۴۷

خسرو، خنده کنان، جواب داد: "نع. اصلاً. من به این جور خرافات اعتقاد ندارم. خاطرتون جمع باشه. منم هم تکون نخوره. خل هم نیستم. اما خب پیش میاد که بعضی آدمای یک جورهایی بهم شبیه باشن. چیز غیرعادی و عجیبی هم نیست!... سرتون رو درد نیارم. حرفم رو خلاصه می‌کنم. من امروز مطمئن شدم که ما دوتا می‌تونیم دوست‌های خوبی واسه‌ی همدیگه بشیم؛ البته اگه منو لایق دوستی بدونید!..."

سنجر، که برای لحظه‌ای به عقل خسرو شک کرده بود، نفس راحتی کشید و گفت: "اختیار دارید. باعث افتخارمه."

خسرو، با لحنی خودمانی، گفت: "تعارف رو بذاریم کنار!... من الان فقط می‌خواهم یک قولی ازتون بگیرم... از قضیه شما و پریا خبر دارم. البته این رو هم می‌دونم که هنوز نه به داره نه به بار. منطقیش هم همینه!... اما می‌خوام قول بدهید که چه این وصلت سربگیره یا نه، لااقل یک بار بیایید منزلمون. لابد می‌دونید شیراز زندگی می‌کنیم!... ولی با اینکه راهمون دوره دلم می‌خواد همین الان قول مردونه بدهید که یک بار می‌آیید پیشمون."

دستش را به طرف سنجر دراز کرد و او، گرچه هنوز کمی گیج و مبهوت بود، دستش را فشرده و قاطعانه گفت: "باشه قول می‌دهم."

لبخندی به نشانه‌ی رضایت بر لب‌های خسرو نشست و پرسید: "راستی، تا حالا شیراز بوده اید؟"

سنجر زیر لبی گفت: "نع. من تقریباً هیچ جای ایران رو هنوز ندیده‌ام؛ جز شمال رو."

خسرو گفت: "پس دیگه واجب شد که بیایید؛ اگه به خاطر من هم نباشه، بخاطر حضرت حافظ."

سنجر، که حالا، به طرزى توضیح ناپذیر، با خسرو احساس صمیمیت می‌کرد، ناخواسته، گفت: "خیلی عجیبه! این دفعه‌ی دومه که محبت من به دل کسی می‌نشینه که یک عزیز از دست رفته داره."

## ۴۸ □ شوخی عشق

خسرو، با کنجکاوی پرسید: "دفعه‌ی اولش چطوری بود؟"  
سنجر خندید و جواب داد: "حکایتش مفصله. وقتی اومدم شیراز واسه  
تعریف می‌کنم."

خسرو، برای محکم کاری، گفت: "یادت باشه قول مردونه دادی. اگه قسمت  
نبود همدوماد بشیم هم باز باید دستکم یک بار بیای پیشمون!"  
سنجر پرسید: "همدوماد یعنی چی؟"  
"یزدی‌ها به باجناب میگن همدوماد."  
"تویزدی هستی؟"

"همه مُلک ایران سرای من است!... خودم هم نمی‌دونم کجاییم. پدربزرگ  
پدریم یزدی بود. توی تهرون به دنیا اومدم، اما چون پدرم رو مدام می‌فرستادن  
ماموریت، بچگی‌ام همه جای این مملکت گذشت... خب، حالا دیگه برو به  
فامیلات برس، چون هرچی باشه امروز شمع مجلس تویی."  
شماره موبایل هایشان را به همدیگر دادند.

سنجر، در همان حال که از خسرو دور می‌شد، احساس کرد که از باجناب  
احتمالش خیلی خوشش آمده و حدس زد آن دو بتوانند دوست‌های خوبی  
بشوند.

غروب شده بود. پرستو دخترش را، که نحسی می‌کرد، برده بود بخواباند، و  
پریا که هیچکدام از قوم و خویش‌های شادبخت را نمی‌شناخت تنها مانده بود و  
احساس غریبگی می‌کرد. تصمیم گرفت که در آن باغ درندشت به گردش برود.  
قدم زنان، به کنجی دنج رسید و روی نیمکتی سنگی نشست تا کمی  
خستگی در کند. هیچکس آن اطراف نبود. نگاه سرگردانش به روی درخت‌ها  
چرخید، بی‌آنکه چیز خاصی به چشمش بی‌آید. دستخوش هزار فکر و خیال  
بود. احساس سردرگمی و بلا تکلیفی می‌کرد، مثل کسی که با چیزی مواجه شود  
که از آن سردر نمی‌آورد، نمی‌داند چیست، خوب است یا بد، شادی می‌آورد یا  
غم، باید از آن بترسد یا دوستش داشته باشد، به طرفش برود یا از آن دوری کند و



## بخش یکم: دو □ ۴۹

بگریزد. حدس می‌زد بزودی درگیر ماجرابی می‌شود که برایش تازگی دارد، خودش را و زندگی‌اش را دگرگون می‌کند. دلشوره و اشتیاق، همزمان، در وجودش بیدار می‌شدند.

صدای قدم‌هایی را از دور شنید. سربرگرداند و سنجر را دید که به آن سمت می‌آمد. یکهودلش لرزید، یخ کرد، حس کرد نمی‌تواند از جایش بجنبد، انگار به نیمکت سنگی می‌خکوب شده، انگار خودش هم از سنگ شده. باید منتظر می‌ماند.

سنجر نزدیک و نزدیک‌تر می‌آمد. از خود پرسید «می‌خواه سر صحبت رو باز کنه؟ چی می‌خواه بگه؟ از اون حرفای کلیشه‌ای و تکراری تحویلیم میده؟ از آب و هوا و حرف می‌زنه؟ ازم می‌پرسه مهمونی بهم خوش گذشته؟ سوال‌های خصوصی ترمی پرسه؟» دیگر حتی بوی تلخ و گرم اودوکلن سنجر هم به مشامش می‌خورد.

همان موقع، رامین و افشین، جیغ و دادکنان، از بین درخت‌های پشت سر سنجر سروکله‌شان پیدا شد. هرکدام یک بادبادک در دست داشتند.

فریاد می‌زدند: "دایی وایستا! دایی وایستا!"

سنجر پا سست کرد. متوقف شد. خواهرزاده‌هایش به کنارش رسیدند. صدایشان همچنان بلند بود:

"دایی قول داده بودی بادبادکمون را هوا می‌کنی!"

سنجر نیم‌نگاهی به پریا انداخت. بعد روی برگرداند و گفت: "باشه. برویم بادبادک‌ها را هوا کنیم."

دور شدند. صدای قدم‌هایشان در سکوت گم شد. باز پریا تنها ماند.

در دل گفت: "مرده شور هرچی بادبادکه ببره!" «هیچوقت در زندگی این قدر از بادبادک احساس بی‌زاری نکرده بود. یادش نمی‌آمد هرگز از بادبادک بدش بی‌آید.

## ۵۰ □ شوخی عشق

شب، اتومبیل با سرعت بزرگراه نیمه تاریک را می‌پیمود. در راه برگشت به منزل بودند. پریا در دل می‌گفت «هیچ قراری واسه‌ی دیدار بعدی گذاشته نشد. باز می‌بینمش؟ کی؟ کجا؟ اصلاً به این زودی‌ها دوباره می‌بینمش؟ اصلاً دلم می‌خواد باز ببینمش؟»